


الحمد لله والثناء

کہ درین ایام فرخنده فرجام

دیوان شاعر بیدیل

ہم عصر و دست مرزا قتیل

اعنی پندت جی جی رام صاحب الملقب

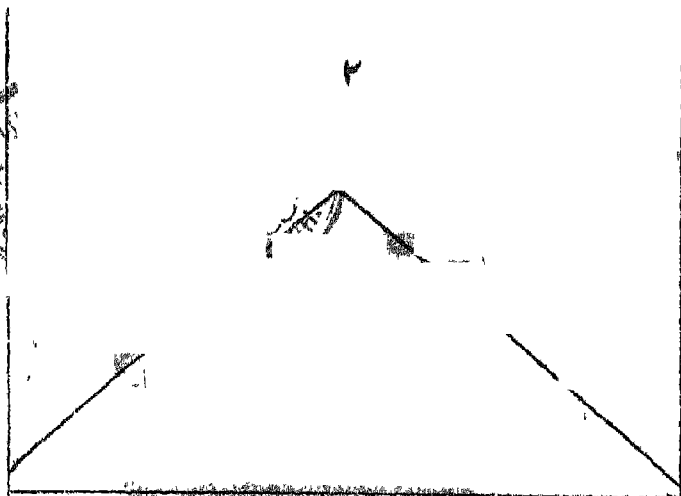
بہ یاد  برضا

بنام شہر سہارن پور در مطبع مطبع الانوار

باتمام منشی کلیان سکس مالک مطبع گرید

تیسری جلد

مردانہ



<p>در هر دو جهان رسیده ز لام رضا کین نام بود باعث آرام رضا</p>	<p>خواهی که شوی نیک سارا انجام رضا کن و در دام نام فرخنده رام</p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ز گنج معرفت آید کن و بیرون ما را به شمع یزم کی باشد سری پروانه ما را بچشم دل توان دیدن رخ جانانه ما را عطا کن بال پرواز ملک پروانه ما را باب دیده یارب سبز گویان وانه ما را نگهدارو خدا از چشم بدی خانه ما را صفای روی ساقی نوش سمانه ما را</p>	<p>الهی از محبت بخش سامان خانه ما را بود نور تجلی عارض جانانه ما را نذار چشم سر یک ره تابی بهم دیدار شود جان با ز تا بر شمع روی عالم فروخته نشا و دل بود و البته چشم تر عاشق ز چشم دوست دل سر کیف بی غم آمد چه بیم از باز پرسن شهر گزین غم خورده آمد</p>
--	--

از صدق دل رضا برهه از از صیبر و عاقبتی
 که تا بشد خدا حسن قبول افسانه ما را

<p>سهری بنمود بدیر و کعبه رند لا و بانی را دلت تا کی ز شوق و ذوق القبت بیخبر باشد سز و گراز طرب چون زهره گردون بخرم مروتند این قدر ای شهسوار اوصه خوبی گل اندر بارغ بار و لشش سهری لاف پی</p>	<p>بر و لشش سیکتم نظاره شان ذوالجلالی را ز صبهای محبت ساز پریشانی خالی را که امشب از لب ساقی زوم جام لالی را بهر احوال کان ره تزیید یا مانسے را صبار و بروان دشت نمیا گوشمالی را</p>
<p>در اقلیم سخن می زینیدش لاف سهای رضازین اسان که جان در تن درنازک خیالی</p>	
<p>وارسته ام از بند جهان ساز خدایا در مانی بهم بسته خلق کده راز از دولت عشق تو نیازم کسی نیست</p>	<p>از عشق خودم ساز سر فراد خدایا بر روی دلم کن ز گرم باز خدایا بر لطف تو زینید که کنم ناز خدایا</p>
<p>تا چند گرانبار بود ووش رضا را از بار ارم زد و بسک ساز خدایا</p>	
<p>بتیو جان بر بیم از حسرت ویداریا تا خور و سلسله خوبی یوسف بر هم ها کردی جهان شهره بقستم قدر می</p>	<p>یکدم ای عیسی من بر سر بیاریا یکره ای سلسله موتا سر بازار بیا بهره نعش من ای قاتل خونخوار بیا</p>
<p>یکدای راحت جان بر سر و خوش تر رضا بهر خون کردن جان دول اغیار بیا</p>	
<p>فغان از طرز خرام پیری شمایل ما</p>	<p>که برده صبر ز طبع نبات مایل ما</p>

<p>دو گور رفت همه با ز سر و فا شمار برون ز چشم نگذار پای خود را بچهار ز دگر آرد سر خود بجاک است تو که این چنین به خونم کز آستینه بندی بزار گشته خود ز وفا بگریه آئی</p>	<p>بجز از غم تو کس نبود یار غار ما سر قامت تو گردم بشناس بجای خود را که ز خاک نندازی سر مبتلای خود را چه دمی جواب قلم ضامندی خود را چه دمی به یادت آری شوم بجای خود را</p>
---	--

دیگر

لب لب ز شمار جرت زده قفل شان شنش
 بر یار چون کشاید در ما جرای خود را

<p>آفتاب گذارش چشم چو قضا را تا محو سر پای که گردید ندانم به وارم ز سنگ کوی کسی طرفه ندانم</p>	<p>بنگانه شکن عیسی من گشت قضا را که خود بخری نیت دل بی سرو پا را از عظم ریمیم که خبر کردیم با را</p>
--	--

صد اول
 در سینه قضا را
 نطق آفتاب
 یعنی
 بانه

ای تازه گل با عجب احسن کجای
 کاشفته چو بلبل ز گرم بختور رضا را

<p>رسد از چشمم ثوبت بارم اگر سیلاب دریا بود گرم شان آن ماه و از عکس ترش آنگاه چو غسل جانان عکس از روشن تابان شود چون گل مطهر با منی در تن ما</p>	<p>شود و یک کبر هر رنگ لعل تاب دریا میان کردید لطف جلوه مهتاب دریا ندیدی ز اهدا گامی اگر محراب در دریا که از زلف معتر انگشتی قلاب در دریا</p>
---	--

درضا که جوش چشمش شکرت این چنین باشد
 چه دور از غرق کرد و عالم اسباب در دریا

جای ترم است بهشت سبزار ما
بهر بنا بر انگلی منکران عشق
آتش نعلج سوخته آتش است و بس
بر بالین آمدی مقول شمشیر چو پای
به بازاری که عشاقان شکست بر خیزد
لجام هر که ایندم بر با سیدی سازد
بملک قیصر و خاقان دشمن کشا و مان

چو گرم کرم بزرگ نماز شود و تمسوا بر ما
سیلاب و دیده و غمت آمد بهار ما
غیر از غمش و گر که بود غمگسار ما
پس از مرگش نمودی زنده نام آسای
بود کمتر ز سنگ خاره قیمت مومیای
ندانم از که چشمت یا در که و این دلبری
بگویت هر که در یابد چو من ذوق کلدی

دیگر

دل نهید و زاید یابد از ذوق گرفتاری
دیگر و تا اید همچو رضا نام رحمت را

پانصدی بر آستانه ما
چه عجب همکنار یا رشویم
قامت او سر سلامت را
مردمی کن بچشم ما بنشین
سینه ماست بهره ذکر خدا
سینه ما خزینه درد است
وانه و دام طایر قدس است
در بهار است نذر آتش گل
چشم یاری از ان جوان داریم

شد فلک سر زمین حفا نه ما
پرواز و دوش باز شانه ما
کرد پا مال در زمانه ما
خانه کت چشم خانه ما
ز ابد ارشک وانه وانه ما
دایخ مهری است بر خزانه ما
خط و خالی بیت یگانه ما
خس و خاشاک آشیانه ما
نگر عقل کو و گانه ما

<p>حدت شدت فانه ما شرم بیرون شو از میان ما گر رضا بشنوی فانه ما هر که بنید رخ حسین ترا خرمن حسن کندین ترا افزین رسم و راه دین ترا نقش خون چیست آستین ترا</p>	<p>نواب و چشم سمان سوزد ما و یاریم و گنج تنهای بوشن حیرت تر از بوشن کی ملامت کند خرمین ترا کرمین خوش چین بود نه مهر بی گنجه خون عاشقان روی کر نه صیدی نموده بسمل</p>
--	--

دیگر

<p>بهر دل بردن رضا کافی است جلوه کس و راستین ترا</p>	
--	--

<p>وی چشم تو افزون کن بیا رویها در زلف و راز تو زیاده با ای بیخوار خجسته تو بخواری و لها</p>	<p>ای زلف تو در بند گرفتاری لها به بیات که شفته دل خود نشاسم تا بچید با غیارتی سانه خجسته</p>
--	---

<p>تنهانه دل زار رضا گرم فغان هست بر عرضش رسید از سمت زاری و لها</p>	
--	--

<p>قد بلند تو با خاک کرد پست مرا فدای ناز تو کردم هر آنچه هست مرا سجودی که خند گنبدت بدل آستین مرا ز غم زانند صدمه زمین گشتا بوسه مرا</p>	<p>همین زلف کجست جان و دل مرا چه جای و سو که کین دل بودن مرا بخت شاه پری کی بدین آوازشست نگار پست در ستاره کشتا و از زلف</p>
---	--

صم از گرم بکشاید بر روی من در وصل	هر آنکه دل بسزلف یار بست
در نما فراق بیت شگدل در دو نم سوخت	عجب مدار گراتش ز سینه جست
<p>در بارغ چو بیند رخ آن غنچه درین را همسیت که در حلقه زلفت بسازد تا و لشفه بخیز از پاسه و رایید تعلیم گذر رسم و ره کوه شگافه</p>	<p>پرواز کند بهوش ز سرم نه چمن را در عشق تو بگذر آتشه جان الفت تن را در سینه خط کرده نهان چاه و فن را تیر مژده ات کوه کن ناد در چمن را</p>
<p>دل برده ز من شام خط و حال سیاهش مشکل که کنم یاور رضا صبح و وطن راه</p>	
<p>بر سر هم آورید آن کس تم ایجا در ا دام اسیر گمراهه ضیا در ا رونق دیگر دهم تیش فرها در ا دار و برین بشمرم سبیل و شمشاد را</p>	<p>بسته کمر چشم او فتنه و پیدا در ا نیست کم از کاکلش دلبری خال او بگذرم از دشت و در تیش زخم هر جا در چمنستان و بر بی قدم زلف کسی</p>
<p>باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است او چه سازم رضا این همه افتاده است</p>	
<p>گر دورها عنان صبور ای رود مست ما ساقی ز یک و جامه دل می پرست ما کافاوه زلف یار بی نیند بست ما</p>	<p>چون بر سمنند باز کند جلوه مست ما خم خم بسیار باوه که هر خوش نشیند دیگر مدار چشم را لعل خربین</p>

چین چین یار بکسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا در شکست

تکلم لب جان بخشش
نمود در رحمت این دیده تر
بنشین در بر من ای جان بیشین
ساخته کون و مکان راروشن
کرده در دیده من قرگانش
پیش از ایام قیامت هر سو
می توان زلیت جلازدل و جان
تا کشاید گره از غنچه دل
ساقی طرب قره ای اهل خمار را
دریا شود چو چشمه آینه خشک
کی رود در فراخ ز گلگشت لاله زار
بسچو رکاب پای زمین نایبدم زوجه
باله چو شاخ گل کعبن استخوان من
پر وانه پیش شمع بلبلت است ای نا
در جمع زرو سیم قناد است دل ما
قانع چو جریسان ببطای از نیست

تا بجی تن زنی ای جان رضا
سر زوازی کسرم آبله ما
نشان آتش سودای مرا
پر تو روی تو چون بدر و جا
همچو جوهر به دل آینه حب
قامتش ساخته حشری بر پا
نتوان زلیت ولی از تو جدا
گره از زلف سمن سا بکش
در گردش آرم جام خوشکوار را
از سینه بگشتم نفس شعله بار را
دیوانه به زول و اغدار را
تا بر سنانم کبودان شهسوار را
بر خاکم اگر که فتنان کل عذار را
یارب صحر مباد شب وصل تمار را
سهبات که غافل معاد هست دل ما
وز فکر کم و فکر زیاد است دل ما

<p>حرف خط بد عهدی و دوران نشانی در آرزوی نهال و خط شایه و دنیا</p>	<p>ایوانچه قدر کور سواد است و دل ما تا یک ترا از طرف مداومت ^{ناخواه} _{و عجزات}</p>
<p>زود است که مانند رضادین و بد ^{و عجزات} است در کوی تیان پای نهاد است و دل ما</p>	
<p>سر حلقه از باب سدا و سدا و دل ما هر دم به او هر ^{عجده اشخاص} _{سخت نفس} در آتش غم شاد و زید همچو سمندر از بند طلبکاری فرو و کس بر آمد یکسان به بد و نیک چو آینه کند بهر تا دست دهد دولت پس پند پند کند و یوانگی تا دید قد یار جانی را جوانی را غنیمت و آن غنیمت در آسان من و عشق تبت دیگر خرد کی میکند باور عصا در کف زنگان همچو بایران همیکرد چو جامه برده از تن همان بهتر گزین پس ترا به ساقی می باقی کن حرف خوش خلاق بهر جا از شکر گفتاری طوطی بود شور بی نقش و کنار صورت مستانه یارم</p>	<p>تا دست از اوت بتروا و است اول ما سمرگشته ترا از کاغذ با و است اول ما گویی تو که زات شکده زاد است اول ما تا چشم بروی تو کشا و است اول ما پروا خنده از گرد و غبار است اول ما در کوی تو بر خاک فتاد و است اول ما ز سنبلیله با زنجیر است بهر بوستانی را که در پیر می نشاید ساختن کار جوانی را ده ره جان من در دل بدین بوگانی را بود بر ناتوان چشمش تسلط ناتوانی را کم نذر رنگ کوی تو بر ستم ستوانی را که تا بیرون کم از دل غم و نیامی فانی را مگر امیوخت از ابل لبست شرمین بیانی را قلم از موج می در کار نشد نهاده و ما</p>

گران خون و کوس زوز این قتل سها نیز
بود از سنگ طغیان برتن او کسوخارا

چو بخت پیش از روی تو رخ ماه صفا
کجا دیوانه ت پوشد قنای پرنیازی را

چو چون پر پروانه سوز و پرده گو ستم
چو شمع از بر زبان اری چنین سوز نهانی را

در رخ یاز بود گل چین خار مرا
بدگمانی بنود نیک خدا میداند
صد جانیم و یک لاله شورت نکتم
عاشق دایه حال سر گیسوی تو ام
نا توان چشم کسی هر نفسی بیاورد
جلوه تنگ قنای زده راه هو شوم
و سن تنگ تو آن نقطه مو سوم آمد
جان دلیرانه رود شب بازلفش
گاه کاهی بگای دل جان شاد کند
حال دل گر نه ناکفته بماند چه عجب
گشت روشن قلم از سینه زو خیر خطش
خیز باد خرد و پوشش نگویم حکیم
کو تپی در صفت زلف و راز تو کند

سنبل و سهر و نماید رسن و دوار مرا
که بنا شد بدیت جز تو سهر و کار مرا
مهر گو یازوه بر لب اظہار مرا
چون نیفتد ز نظر سحر و ز نار مرا
و دیدن نمر کس بیا رنگد از مرا
بنود هیچ خبر از سهر و دستار مرا
که بود در طلبش گردش پر کار مرا
که بود و شعلمه اه شمر بار مرا
خیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا
که نیاید بنظر محرم اسرار مرا
صاف شد آینه با عکس زدیگار مرا
چشم مست تو دهد ما غر شاد مرا
وسعت طرفه بود که چه بگفتار مرا

چو ستمت مکنم نه بچاست رضا

گشت از بازو او آن بت جیبارا

<p>چون نه از چشمم فتنه در و نه بر رضوان مارا طرفه ذوقی بود از دور تو دور جان مارا ترک چشم تو چنان بر و تجارت که کبی خون دل نخت جگر مرغ شربت کویا صنم شبکده ما بود از سنگ حرم صفحه عارض ان طفل و بستان پرور تشنه کام لبیا هست دل ما بنود از درت زخمتا بس جانب دیگر کنیم و بد ما پاپا بر بازی ما در عشقت در چین خون بر س غنچه لبه ما داورد پیش رخساریش مژه بر هم شرم</p>	<p>هست در پیش نظر آن گل خندان مارا نیست حاجت بطیان پی در مان مارا گویند بیره نبود هست ترا یمان مارا تا غم آن شه خوبان شده مهمان مارا هست جادو دل بر هر کس مسلمان مارا خوشنما تر بود از سیر گلستان مارا چشم ما از حسر چشمه حیوان مارا خاک کوی تو از نخت سلیمان مارا بوس بر دست نذر شرم و ستان مارا آتشین ناله مرغان سحر خوان مارا صحر نظاره کند صنعت یزدان مارا</p>
--	--

دوری یار بنجاک پیش نبشاند است

نیست در دیده رضا کل صفایان مارا

<p>تا وصف لبش ساخته جاو روین ما جان در غم گلرو پسری شد تن ما باو اسیر باغ دل پر شور سلامت با کوه کوی کارنداریم چو فام ما</p>	<p>نیرین شده چون لپه طوطی سخن ما دو زید تبارگ کلبه کفن ما مختار لبه می شود و بلخون ما کند بیان حال و روز ما</p>
---	--

<p>عمریست که دل شقیقه زلف بتیانت برستی باشی خرم طعنه نیز در سینه زول غم از غم با ریست از کوه گران تر بودش صد مده کاست</p>	<p>کی در سینه تار بود بر همین اما سیدید اگر ساقی تقوی شکن ما فارغ ز نرزان است بهار چین ما کامیده ز بس در غم سحر تو تن ما</p>
---	--

دو راز روح آن خیرت خورشام غریبان
بر دست رضا بهره ز صبح و طمن ما

<p>گذر بخانه زین است یار جان را خوشاشی که بود سر ز نو دم در خواصا مرست چشم عنایت ز خاک پای کسی ولم ز سوز جگر سوخت ساقیا گرم حسن روز و زدنش توان شب بگذر زبان طوطی خوش لب میزد و از کار درشته ز لب پندم که با تو نشیند</p>	<p>تزلزلی نگرم قصر زندگانی را بدیده ام سپهر کار با باغی را بدیده جاندم کحل اصفهانی را زین براتش من آب ارغوانی را زوال اگر نبود مهر اسمانی را چو یار تازه کند طر ز خوشبختی را بفسق ز لب عجیب است بدگانی را</p>
---	---

ای بسوس بودت در زمانه عمر دراز
رضاء دست مده طره غلامی را

<p>نیز نم تیغ خوشتم با سپهر چه کار مرا چو دیدم لاغر و دلم مرید و دلم تلافی کوه با قیس راه رسیده شست</p>	<p>من و شکسته می با طفر بچار مرا به طنز گفت با من مشت پر چکار مرا روم بکوی تو با وشت دور چکار مرا</p>
---	---

برید اشک بگویت فرستم از ره شوق تقاصد	زبان بجز تو با نامه بر چکار مرا
---	---------------------------------

جمال اولی شب افروزیم رضا کائنات نور مهر و فروغ سحر چکار مرا	
--	--

در دم از درد و الم دل شود آزاد مرا نال نام گرفته نمود آب دل سنگین روش جلوه زهر و تو مگر یاد گرفت وه که از فرط تحیر نتوانم گفتن لطف نظاره غلمان بهشت بخش چون نه از جان سخن بشو غریزم باشد بر زخت قدرت نقاش ازل می بینم	اگر کند شاه یو وصل آن بت نوشاد مرا کرد صیاد و پیر از تقصیر آزاد مرا که خوش آب بچمن قامت شمشاد مرا انچه از آنیه روی تو رود داد مرا دیدن عارض آن طفل بریزد مرا داد عمر بد این نامور اولاد مرا چون نه افتد نظر صورت بهر او مرا
---	---

چون بخوانم غزل تازه به پیش احباب که خدا داد رضا طرز سخن یاد مرا	
--	--

نغمه شوق تو گر گشت به بید او مرا به زمستی نبود چاره در دست نیت جز عاشقانه لاف و لاله زبانه نیشه شستن شیشه جان کنی آمدن جوگر زخم خد کنی مرده تیز تو ام صفت دود و آنچه به بماند نیش محوش	صیقل لب لب جان و یگر او مرا نی پرستی طرب فزون کن یاد مرا یاد داد آنچه بر فراز استاد مرا کی ماند شیشه بد پیشه فراد مرا کی خمر است جگر از خمر فولاد مرا دوش از پیر خراب استاد مرا
---	--

من عشق تو که مختار حقیقی ز ازل پنجه ماه شود سوخته در گوش فلک	سوی هستی بی این کار فرستاد مرا کشتی افتاد و ز بس غمخوار فریاد مرا
---	--

بعد ازین کسب سعادت کنم از پیر مخالف تیره دل کرد در رضا صحبت ز باو مرا	
--	--

<p>نیست هرگز شکوه از خصم جان و تن مرا سینه لیش کاوش ترکان سهرتیر تو ام دوستان معذورم از گلگشت باغ بوستان چون برانیدم ز قیام اردان خامه برب ذکر حسن یوسف عشق ز اینجا تا بجی کی ز دید لاله و گل چشم را آبی و هم پیشتر ز یاد ز تو راه حرم سرگردمی روز محشر پیش دور شب که قاتل سهر کنم تا بجی از عشق و رزی مانم کردی رضا سیر و رخ دل خوش ابر طبع غم نالوس را کینض نشیند از یاد و میر ز شمشیر حبت لذات جهان فانی تحصیل آن تف بر دیش ز ن بجای بود بر کینه از وصال شمع چون مهر روی برونه و</p>	<p>نفس کس نیست در پهلوی من تن مرا زخم سوزن هست زخم خنجر این مرا خار عشق گل رخسار او بخت درد امن مرا چشم با شده بر تها از شوق چون ناز نیست خبروات فد عشق به م و زان مرا بی زحمت گلخن نماید مساحت گلشن را گر نمی شد عهد وی چشم کسی بر زمین مرا بار علمه حسان ترغیش هست برگردن مرا داو ایند از پی این شغل جان و تن مرا نیست قدری پیش من بال و پر طاوس را شوق عالم گیرین دار و نخل جاسوس را ره مده در خاطر خود همست و افشوس را نیست در خور خجسته و نیا کنار و بوس را سوخت دل از آتش غم بود جانوس را</p>
---	---

نوبت پیروی چو دلساز رفتن ساز کن
چند چون طفلان بسندی بانگ طلب و گریه

سهر براری از گریبان نگو نامی رضا
گر گونی بر تن قبا پیر من نام رسد

<p>هر چه جلوه که یوسف کنعان طلب پیش گل خاشی بلبل نالان مطلب این تمسحت گران انیقد رازان مطلب بر سر تیز من شمع سبتان مطلب باغبان و ارشد طبعم ز گلستان مطلب شجر وادی امین بگلستان مطلب دیده زار و کشتی از گل صفایان مطلب که جستجو که روانیت گفتگوی شراب خیان نهور شدم بی لبت ز روی شراب از ساقیان گلشتم منت بسوی شراب سبزنگ صوفی صفائی بود عدوی شراب</p>	<p>بجز از کعبه دل منظم نزدان مطلب روی او دیده اگر ناله گتم خورده بگیر نمد دست به نقد دل همان وصل تان واخ دل غیرت خورشید قیامت نام شاید خوابه با بوی گل رویش سستم نور و فان بود در دل راحت طلبان خاک ان پائی نگارین اگر دست و پا بدو چشم تو خوش نیست جستجوی نبر خواب چشم تو خود بخاک می ریزم مرا که سر خوشی از چشم مست یا بود نذاق پرور کیفیت من لعلت</p>
---	--

	<p>بهریم باوه در صفای من نماید بی یار تیز ز آینه خوئیگان که در شراب</p>
--	---

<p>بجستجوی کبابم گفتگوی شراب بجای من سپید نمیدر چشم که روی شراب</p>	<p>رسید فصل گل دارم آرزوی شراب چو خوش بود سر مرا بر تن نهادند ساقیان</p>
---	--

بپای خم و بدم دست اگر بسوی شرب سرم تنی ز می پیزی که دی شرب ز اهل می شده ز لیدر عددی شرب تنی دل بوس گین ز آرزوی شرب	هو با هم ز قص طرب سر کم بینان بیار باوه جیسان می پسندی ای شرب با قندال غنای شگرت ترکیبی است و و صد قرا به تنی کردم و نهوشد
---	---

گلن بیاید چو الی شگرت جلاله رخص
 که باغ میکده دار و هزار چوی شرب

چو عشاق واری سطر شرب نه شب ذوق نظاره اشکاب نه شوق مشربت نه ذوق کباب ر بود از ولت طاعتت و صبر تاب که از و دیده بر رو چکانی گلاب ز رخساره را ز بکشت نقاب نگاری که از نگر گت برده خواب ز جهان نبر میکنی در عذاب ازین کار مشکل سز و اجتناب که از ساغر دور و خوروی شرب از مجموعی نه خطان انتخاب روم سوی منزل گهرشکس حجاب	چو چهاره زرد و چشم پر آب ندر زواری هوای جسم گبی گشت دل میخوری گاه خون بمان تا بپرک چهره به ز تو مگر دیده سر و گل چهره که در پرده راه تو زو جان من چو تو بلی و فایا چون با و فاس بوصلش شدی بهره در یا چون ره عشق رفتن نه آسان بود کنون رحم بر خون همان رس زدی مسیح قامت هر گرا که چون با خیر گروم از اسم و رسم
--	--

کلیک زین زین لفظ
 کین از زین همان نقاب

پرزورد بنزری بنیرا لغز من	بجالت کنم مهر باش شتاب
رضاکر گشت کامیاب از لبت	تیرا با ولایت ز بسش کامیاب
دلم ز باوه انقور هست در شب مهتاب بیا بیخ و نظر کنی که لاله دکل را گلین پیاله رندان با ده پیما را عجب مدار چو موسی اگر خویشم فضای عالم امکان بر روی تو مرا	که مست با ده نور هست ^{شب} مهتاب اطلافت رخ حور است در شب مهتاب صفای جام بلور است در شب مهتاب که مسینه واوی طور است در شب مهتاب سینه تیرا ز شب گور است در شب مهتاب
بقول صایب شیرین سخن شسته ضیا	سفر ز خویشم نور است در شب مهتاب
کی بهر حال کسی دانم آفتاب هم غرق گشته از نم شکر گانم آسمان مرات حق نارخ جانانه مست تا مهربان من شده ان رشک همه عالم ز نور سنوره و خورز و بنور است	خورشید زره باشد و جانانم آفتاب هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب چون نور پرست قبله منی دانم آفتاب که گشته حاجب و در و در بانم آفتاب کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب
چشم و طلیعه خوار رخ روشنی ضیا است	یک بان مختصر بود از تو انم آفتاب
از عشق بر آفتاب بود دیده کرد اب	از عشق بود و نموسه ماچی بی آب

از عشق بود و شعله بجان مهر جهان تاب	از عشق بود و در باغ بدل ماه منور
از عشق بود و خم تو صغ سر حراب	از عشق بود و ناله بیانی تا تو صغ
از عشق بود و لغزشش مستانه سیلاب	از عشق بود و مهر دست پات قدم گوه
عشق است که شد منتظم عالم آب باب	عشق است که شد هفتاد مسوره باطن

القصه ضما نجه درین کون و مکان است	عشق است که از قدرت او سر زده و ریاب
-----------------------------------	-------------------------------------

دوار گلست خجسته کز خار عذلیب	شد در خزان نزار بگذار عذلیب
بر دوار دل زمشا بد بار عذلیب	گلن از چمن شود سوی بازار جلوه گر
سپند در بهار گرفتار عذلیب	صیبا و بس کن از ستم و سرده از قفسر
تا بل ز جام گل زده مهر شار عذلیب	گلکبا ننگ بنجودانه چوستان بهمیرند
وید است شاید آن گل خار عذلیب	شکر لصد نبر از زبان شد از عشق گل
بیش چمن طراز بود خار عذلیب	در باغ تابشوق زخت میز نم نوا
در گلشن است طالب دیدار عذلیب	از روی غنچه پرده بر انگن نسیم صبح

بیش حریر گلک خوش انک منی ضما	اکی واکلد بزمره منقار عذلیب
------------------------------	-----------------------------

برده بویشم نغمه های عذلیب	شد بگویشم تا نوا های عذلیب
مستجاب آمد و عای عذلیب	رفت فصلی از چمن گلخیز شد
چون سازم جان فدای عذلیب	کرد سینه همسره در گلکبا ننگ خوش

<p>ناله های شعله ز راهی عندلیب نترضا مشکین کشتای عندلیب زاشک ریزی مدعای عندلیب میت چون من هم نوای عندلیب شوخ گل زید عصای عندلیب در قفس بی کل غذای عندلیب بست رنجمیری بپای عندلیب کن قفس عشرت سرای عندلیب جذانت رسائے عندلیب</p>	<p>نیست گل تشن بلع افروخته است غنچه را بند نقاب از رخ کت و نیست غیر از آبیاری جگائے گل او ز گل ناله من از رشک گلے شد صعیف ناتوان و در عشق گل و آنه اشک است و خوناب جگر چون کند پرواز کز گمائے گل در قفس صیاد نه بر گ گلے زاتش گل چشم را آبی و پد</p>
---	--

کی رو و بیرون ضما از کوسے یار
در گلستان است جای عندلیب

<p>مطر با مطر بار بار بار باب باده خور باده خور حجاب حجاب از لبیت از لبیت شتاب شتاب بهر تو بحر تو عذاب عذاب دار و ام دار و ام شتاب شتاب برسم برسم برسم بتاب بتاب نگر و نگر و نگر و نگر حجاب حجاب</p>	<p>ساقیا ساقیا شتاب شتاب گل بو گل بو بجزار بجزار کام من کام من بر آ بر آ وصل تو وصل تو سر در سر در ورون و رون علم است غم است وزه ام و زه ام چو مهر چو مهر رخت بر رخت رقیب رقیب</p>
--	--

از رضا از صفا مرغ مرغ مرغ تا یکی تا یکی عتاب عتاب
--

هر گمان از فرود آشن شتر است نیر جهای تو به پهلوی دل پای کشای بو الهوس از راه عشق چون نه برم ره بشهیدان عشق بالش سر از پر بلبل رود است	وز گمش بر سر دل سخنر است پرزون طاهر جان یاد پر است اول این مر حله ترک سر است تیغ تو ز میدان که مراد بر است یار مرا از گل تر بتر است
---	---

بی گل رو شمشیر تان دهر بهر رضا با دین محشر است

از می جواتین رخ آمینیه تاب است آب شرباب بجایم شب فراق بر اوج بهیستون نبود موج جوی شیر ای نازنین سوار کجایی که عاشقت شد برق ز نیر نوجو من صبر نظار گه تا شیب و بان بود از آفت نشیب	بزم مشاب مطلع صد افتاب است شد آتش دل حکم را کجا است فریاد کو کین جگر گوه آب ساخت قالب تپی شوق رنگ کجا است رویش میکه جلوه گری عتاب است ترک مشاب هر که بعهده شایب است
--	--

تا دل رضا برف پریشان یار است بر روی خویش او بر صد عجب است
--

چو شد جوی ترا با دم سر خک است کجا جوده جوی تو تیغ در خک است
--

<p>گر شنید حدیث دمان اوز صبا شکست طبع نه باشم چرا چو زلف تن گداهی کوی صنم باو شاه وقت نهوشت رسیدنت بتمام سعادت است دل چو غنچه بسی گل خضار اورد و نم تنگت هدا پسند و از آن ماه چارده سالم شکسته رنگ سپر میکند بگوشه تنگ بیکد و جام و گر سا قیام او ریاب کشاد و کار حجوز صفای دل زاهد ز فیض کعبه دل عافلی مگر زاهد</p>	<p>خینین که غنچه گل از حیات دل تنگ است بیار صحبت من بهر شیشه و سنگ است ز ایشان چهیم میسر او رنگ است ترا که پای ارادت شکسته و تنگ است بخت لب بعلش لب من یک است ز چند ماه فلک راه من بهر خنگ است بد و رعل لبش کار بر شکر تنگ است هنوز در سمن زود فرنگ است چه طرف بندی از آینه که درنگ است کار روالی که هر دست بسوی کعبه گل انگ است</p>
---	--

<p>رضا بعشق خط سبز و لعل سبکوش گهی خرابی و گاه بنجو و از تنگ است</p>	
---	--

<p>از ناز که چشمم نرم با بینی خوش است تا کی اسپیر رشته طول امل شوی مشکل که و مهمل مگر آن روزیت شود</p>	<p>بر طرف جوئی جلوه سر و سهی خوش است زین و امکاه عاونه کرداری خوش است زاهد تر که جان و دل ز فریبی خوش است</p>
--	---

<p>تابی خط راه قناعت روی شما همیان دل زاهد تنگ توی خوش است</p>	
---	--

<p>از حسن تر از رنگین عالم جان است</p>	<p>بر دیده و دل عشق تر احکم رو است</p>
--	--

<p>در معرکه حسن تو صدها سپهر انداخت نیکو بخت زرد و سپهرس از غم زودوم در باغ و میدست بهم لاله و ستون دو دیکه برا فلک تن بسته ز آسم از مشرق خم جلوه نورشید شراب است</p>	<p>نه که چه درین عرصه ز غم سپهر است حالی که عیان است چه حاجت بیان یا لعل مسی زین تر سرخی بان است تهمت زده ابر بهاری بجهان است یا پر توی از نا جمه سپهر مخان است</p>
---	---

	<p>مشکل که رخصا خسته دلم چاره پذیرد کز هر مزه اش زخمی صدف و سان است</p>	
--	--	--

<p>ترک نگیت ز نرن ل غارت دین است از کشمش هر دو جهان آمده آزاد شوزی عجب افتاد بهر سوزش سوهان جگراره فرق دل و جان است تا به قدر غمهای تو افتاد نگاهش بشمار که جان و ادن مشتاق تو ظالم</p>	<p>حشیم تو چو دوران فلک بر کسین است تا در خم زلف تو دلم گوشت نشین است هر چند که روز واقعه ان لب شکرین است چنی که بر بردی تو ای زهره جبین است چون سبزه سر سره در خجالت زمین است سوغف نکاهت بدم باز پسین است</p>
--	---

	<p>در غارت و لها بودش طرفه تلاشی ان حشیم سپهر که چه فنا گوشت نشین است</p>	
--	--	--

<p>گر چه در درانمن سحران زوه ما وای تو است خاک یا داتش آسایم و افلاک همه خبر می از خود و هر دو جهان شراب است</p>	<p>سپهر و سش نظر صورت زیبای تو است هر که امی نگرم درم سو وای تو هست بس که دیوانه دلم محو نماشای تو هست</p>
--	--

	<p>کی ز قی چشمه بس منزل تبحر بدرضا تا که سمار تعلق یکف پائی تو نیست</p>	
<p>از اشارت او انگه فر کوش آمده است شده تازه بگو شخم ز سر ووش آمده است باوه عشق که افزون کن هوش آمده است نازش از طره گردام بدوش آمده است</p>		<p>چشم جادو که هست گوی چشمش آمده است ساقیا باده بده باوه که از حمت حق فایز از وسوسه بی خیر می صاوش بر فلک نعل ملک بیم اسری دارو</p>
	<p>فایز از از روی آب و شراب است رضا هر که از نش تو تید بوش آمده است</p>	
<p>حکیم آه و ناله پرده در است آتش متصل بشت پر است عاشقی دیگر و بوس و بگر است نی پری نه فرشته نی شب است کتر از موم و بدتر از حجر است خوشنوا طاسری که نامه پر است جان گرافن سنگان سینه در است</p>		<p>گر چه در پرده عاشقی نهر است چون نسوزد بعشق گل بلبل ز سد عاشقی بوالصونان با چنین حسن ببیدل که تو کس نبود و و لیکه سوز و گداز نزد عاشق بسید تر ز هاس نزد از چشم او که هر مرده اش</p>
	<p>خون دل می رود ز چشم رضا در فراق تو مبتلا گمراست</p>	
<p>پرزنگ می مراد و جهان و امن است</p>	<p>انگ گل چین بهار رخ چون گلشن است</p>	

<p>بست چشم زدن خوروزان دیوار دوم کرد اغوشش تصویر بکشم رنج شود بهتر از یک دوی دلبهری ز قمارش باغ را بهر بن از اطلس گل نین است غنچه سان سر بگردان لال است مرا</p>	<p>تا مرغانه منور کز رخ روشش است آمد امد حقیقه ز رمی ناز کاستن است خوش ز مرغ سحری طرز سخن گفتن است نبود غنچه گل تنگه بهر این است که چو گل در کف پر خار خسته این است</p>
---	---

چون نه گویند ز شمارا بهمان نخله مکان
 که پس از مرگ سر کوی کسی بدفن است

<p>پرده چشم ز م حرف قهای تن است دیده ام طرفه چراغ غیب بر آه شوش نتوان داشت از رخ دل من چشم پله بعد امانی بم وزیر و فنا زره نرود نتوان گفت شهید که بت را بیکس</p>	<p>نقطه مرد مکتب مکتب سپهر این است که ز خون دل و تلخاب جگر و غن است که چنین جنبش این وی تو نما سخن زن است هر که دل داود او از سم تو سن است که زیارتگر زندان بهمان بدفن است</p>
--	--

چون سلامت گذرد قافله وین رصنا
 چشم کافر دل بندی حتمی زهرن است

<p>بخت آمدن بی محل ندامت زانت بچار سوی محبت متاع و رو بهر ز چار مویجه عمان نخت و تشویش</p>	<p>شگفتن گل بے موسم از نوست ثابت که در قلم رو راحت کساو این کالاست نه ترسند آنکه طلبکار گوهر کیتا است</p>
--	---

	<p>درین سخن روشنی راستی رضا گذار که کار سم و دهن بر زر راستی بالاست</p>	
<p>بجز حسرت حرمان بجهان گذران نیست تخلی نتوان یافت که پامال خزان نیست کین و زینین در خور هر گوش کران نیست کین کو چه تماشا که راحت طلبان نیست</p>		<p>خو کن بزم و درو که راحت بجهان نیست در گلشن چه شمشاد هر ریفیا با سنگد لان حرف علم عشق گویند پایند طرب با نرسد لاف محبت</p>
	<p>بیهوده رخصت نشوی طالب رحمت خو کن بزم و درو که راحت بجهان نیست</p>	
<p>وز قامت تو پیدا پر سو لو و قیامت روزی اگر به بنید بگویی خیزمت این است عاشقانه اور عاشقی غلامت نامحرم عهت پسند ویر عاشقان ملکات از او کی بخوید بر کس که شد غلامت</p>		<p>درو و چشم مت رفت از بهمان ملکات لاف حرام بر خود و دیگر حرام و اند از دیده اشک جاری بر لب نغان دزای چون اختیار ایشان در دست و دست باشد صحت طلبان از بهما چشم مت</p>
	<p>چون دولت و صالمت نمید بگفت خدا تسکین طبع سکین ساز و نذر کوه است</p>	
<p>یکی عید و در از میا من دید است سجید قرز بلال خجسته عید است</p>	<p>و گویند شتر ام از دید یاد عید است بیشتر اروت ای می بین مبر لقا</p>	

<p>من زهم شدی همکنار و حاسد گفت چرا نه دست خود از هر زمان بوسم بلال ابروی مهر وی من تماشا کن</p>	<p>عجب عجب که در افخوش زره خورشید است که در مصافحه بایار گرم جوشید است اگر ترا بسوس روز عید جاوید است</p>
--	---

<p>بزرگ غنچه چنان کفد چنین که رضا کحل معافه از کلین قدرت عید است</p>	
--	--

<p>سجاک زره و گرم سپهر خورشید است سین مه اهل زمین از نشاط پاکو بند ولا ببال ز رشادی که فرز جویم را پیشیم ابروی آن مه چنین هر قفا آب می چین خاطر مراد ریاب بیار کشتی می بهر سپهر عالم آب</p>	<p>بهر که می گرم گرم عشرت عید است که مست و دست نشان سپهر ناید است ز داس ماه نو عید چرخ دور وید است سعید تر ز بلال خسته عید است که از حرارت خورشید زره جوشید است که بحر عیش و طرب چشم چشمه جوشید است</p>
---	---

<p>بزرگ غنچه کحل در قبا می کفد ششم زب که رضا روز عید یالید است</p>	
--	--

<p>و میکه جلوه نمایی باین قد و قامت شدگی که شو چشم مست تو بشمار باغخا دول و جانم از سر و کش است مگر خدای تباری که روز شب نگرم</p>	<p>نزار حشر ساگره و از دور و پامت که بود ساقی و این می که رنجیت در جامت بهمن کسبیکه رساند نوید پیغامت چو کعبه سجده که عاشقان دزد است</p>
---	--

<p>ز دل مری به طلبگاری خدا واری</p>	
-------------------------------------	--

رضاحتی نماید خدا سرانجامت	
حور و پری سخن حسن و کلامت است آسوده سینه که تو باشی در و مقیم	گویا نگین جم لب یا قوت فایم است آشفته خاطر می که نه در وی مقامت
جانان بجال زار رضا کن ترا حتم سکین کینه بنده و ویرین غلامت	
غم خانه جهان نه مژده وار بودن است ترک تعلقات جهان کن که منحصر چون کار ساز کس نبود غیر حق کسی کندیدن ضرره کیبای دورین چنین	بودن در غم دل به غم فروزون است ارام دل به ترک تعلق نبودن است کس را درین معامله ناسخ نشودن است از بیخ شایخ حسن عمل را درودن است
منهکن حلال شجواب خوش بچکس رضا گر در لحد ترا بفراعت غنودن است	
لعل یار را بنگر چشمه بقاین است ایکه از سری مروی خوبد و و غم کرد قصه قیامت را تا نسجی لگو با ما از کرشمه جانانم رو به تیر مزگامم	خط او قاشا کن خضر نه این است بهر دور وید روی جان من دوا نیست بنگر آن بلا بالا آفت و بلا این است چون نه مر جانانم وقت مر جان این است
تبع اگر زند جانان دم مرن ز بیم جان رقبه رضا خوانان گوش کن رضا این است	
دلخ جان و دم تازه از عجب لب است	اگر شیم گل روی سنبلین موی است

<p>ترا که غیبت تیغ بر نه بر روی است بیا چشم سیاه تو طرفه جادوی است گمان بری که دوسر خاب برب جوی است طفیل عشق مرا نیز ست و بازوی است</p>	<p>چه دور اگر بدمی خون عالی ریزی به نیم مشوه ملک از فلک فرو آرد ز جوش گریه چنان سرخ گشته دیدن همین نه جامه در می منحصر همچون است</p>
--	---

	<p>چگونه بهره زاهد بسوقی گفته رود که سجده گاه رضا از ازل سر کوی است</p>	
--	--	--

<p>از لعل تو بر که کام یاب است پیوسته در آرزوی تو خواب است در بردن دل چه اضطراب است پیش رخ یار آفتاب است لب تشنه و آرزوی آب است در ساغر تو شتراب ناب است در کیش تو داخل ثواب است پیوسته اسیر بیج و تاب است او از هاله جمال تو از نه فلک گذشت یکی بر دل ز فکر کسی ز فلک گذشت آنرا که درون از دست سپهر گذشت از همه بگشت ل با فدی یک است</p>	<p>کی طالب ساغر شراب است تا وید خواب دید رویت جان نیست و ریغ از تو دل گشت مانند چراغ روز بے نور جوید و دم نخرت لگو کم بر تنون خوریم چه رحمت آری و او از تو که قتل عشق با زبان از زلف مسلسل تو حباب نم در حسن تبه تو ز جو و ملک گشت بگذشت آنچه بتو شب به باره ام لطف تبیم تو شراب یقین چنانند هر که حرام و مکروه او را کند است</p>
--	--

<p>تبت قلم عیث بر غره سفاک است ان شکار افکن سرم تا در خم قهر است انکه نقشش در ضرب قصر نه افلاک است</p>	<p>ریخت خون سن ز ناز و آن بیاید گر پای سن ماید رختش و دانی بر زمین هم تو اندر بر خم در واره و صلت کشاو</p>
--	--

<p>حسبم حفظ گریه از شرکان چه میداری رضا چون تو اند راه بجز خون زین غناک است</p>	
---	--

<p>همچو مجنون و مبدم ویرانه بوست پا بز نجرشش کنیدا زلف دوست همم در حبسجوی آبروست در محبت بر چه پیش آید نکوست هر جگر چاکه مشتاق رنوست</p>	<p>باز دل حشیش منشن بیگانه بوست باز دل دیوانگی از سر گرفت باز رو بر خاک کوسه مانده ام دیده پر خم مسینه پر خم جان بلب بخیه زود از روی کارشش برفتند</p>
--	---

<p>عمر در ذکر خدا آرام بر ارشد ابروم بهمیم از روست</p>	
--	--

<p>جای قدح با ده کشتی چشم ز آب است گه بر سر لطف بدو که کم عتاب است انرا که دل از آتش بهر تو گنا است بوش از سر نظار کیان پار گنا است کین هستی تو زو و فنا تر ز جاب است بر هم زن بنگاره صد بیگناک است</p>	<p>در بحر تو خونیا کشتی ماهی ناب است و ربیم و امید است و لمن کم فک است و ذالقا شش منزه آید نیک عمر تا بر فرش ناز و او اصلوه نمودی قطع نظر از سحر بر آشوب بهان کن در نرم فراق تو سر زخم دوروم</p>
---	--

<p>شراب شاد و ساقی منغی و عود است جمال یوسف لطف نوای داود است گلوی شاد گل را بگو بر آموذ است که مهر بر محسوس و سحاب وجود است که صوت ابا روان به نغمه رود است که شمع لاله و گلها منزه از دود است حلقه آرام گوی در شکن سوی تو یافت هر که ز دل شو کم در خم کیسوی تو یافت چشم از جلوه کبره نیکوی تو یافت که چنین قوت پیدا و بازوی تو یافت اگر نه تعلیم کجایه دوی تو یافت</p>	<p>دیکر بنیایم که سامان عیش موجود است بگوش و چشم نویدی که بلبل و گل را بهارین که پشایط گان ز ششم تر بهم نموده زمین ساز و برگ خاطر خواه کنار و بود خوش برای بزم طرب کجاست بزم و گرامی بزم حسن تا دلم زه به نزلت سخن بوی تو یافت و چه دل و زلف یکباریکه بدو چشم آنچه در یافته در وادی این بوست چون نه ریزه بری خون دو عالم تیغ از چه و لبر و زین غمزه افسون کسیت</p>
--	---

	<p>نه شود مایل فرودس که و خسته رضا لطف صدر و غمزه رضوان لبه کوی تو یافت</p>	
--	--	--

<p>خوش کرده ام بهیروی دل خیال دوست شد مدتی که نیستم که ز حال دوست گر چه بچاره زید است سال دوست یا که روی دوست بود خط خال دوست در عاشقی ز نشان جمال ابلال دوست</p>	<p>چون نیست نسبت آنکه بهیروی جمال دوست لطفی بحال زار من ای فامی نسیم بعد در چه بود خوش از ماه چاره بر خیال و تخم او بچسب جلوه گر بود بنده ششم صفائی بجز و مصال با</p>
---	---

دوی دوست تابکی بسپندی طلال است	ای یار چند یار کشتی را کنی شعار
گر دو هزار گونه طرب بر تویم رضا روزی که بیکم رخ فرخنده فال است	
چو قیاس ماوشه کشور جنونم خست که جان و دل ز خیال بت دوی بردا خست	بهای زلف تو ماسایه بر سرم انداخت طواف کعبه روشش بر بروی زید
حریف شوق تو از دستش نذر است رضا اگر چه دل و دین بهر عشق تو با	
ر بر و این جاده را از خون دل پور گشت مرز عالم هر دو محبت فراوان حاصلت جاده پهای محبت و نخستین منزل است هر که روی دل فرود تو شمع محفل است	بو لیس را قطع راه عقبت بازی شکست غفلت از سر برتری او طرفه نادانی بود در گذشتن از سر جهان دل و لیم خرد روی تاریکی نه بیند و دیده او تا ابد
هر چه کاری حاصل از تو برداری رضا در جهان تن زمین بقایت قابل است	
در صحن باغ لاله بکف جام عشرت است از بهر جان نمروده پیغام عشرت است بهریز جام از می گلخام عشرت است یعنی که تیره روز تر از شام عشرت است در کیش عاشقان نقیض جام علی است	ساقی بیار باوه که ایام عشرت است رو کن بسوی بلند که گلبانک غنایب زبان سان که جام گل زمینی رنگ پر است بزم از فرود شمع گل دومی منور است هر کس که نقد جان بفضا ز پهای دوست

کجا در این جهان زنده بود و در آنجا
نرسد سنا قافله قبح اشک غم خیز است
عراق کجاست
مطلع از چشم خسته است تا چشم خسته
خارج دل من از جوهر شکر خسته است

<p>بر در جام پادشاه سپیدم که از ازل ششتم به برگ کاسین تازه از سپهر</p>	<p>جام خراب تر سلسله دمی است یا از حیاه روی صفای درش خوبی است</p>
<p>و اعط خوش باش که سبب رضای پراز صدای هوش ربانی دفنی است</p>	
<p>گرچه بی رحمت دل جهان است خنده زن سوی بدست گذر گر امید یارش باشد هی زند بوسه بر لب لعاش ذوق دروشن حرم باد بود بدر فرمان روی بجز بر است تا با بار ناز و ذکر و</p>	<p>پیش لطف چه حاجت آن است که این نمک حق سینه ریش آن است زنده در گوشتن اسنان است خون دل من ز شوخی پان است هر که در آرزوی درمان است هر که چشم و دل بفرمان است ماچ کفان شکسته دوکان است</p>
<p>از رضا ترکت زمین صفا البداهه بر اولنا امکان است</p>	
<p>جان زمین و تن بجان و بال است بهباشا که کسر ز حال زارم روی تو ز غایت نکو با گوشش تو گر صدف زنده لاف</p>	<p>در سحر تو ریتن حال است با یار بگوید این چه حال است هر صفت ذوا بجلا اول است شایان هر که گوشت مال است</p>
<p>بی روی تو ریتن رضا دار</p>	

سبجان المدحیه احتمال است	
زمین در و مندا عید شفا زنده زنده رفت پرماز بحر یا پاره پاره زنده رفت زان ایرودان اره نازنده زنده رفت با آنکه داشت خار بهار زنده رفت هر چه بود زنده رفت در جوار زنده رفت چون چرخ کینه ام ستر تا سپار زنده رفت خور و نماز استخوان من باها در آتش است	صدتیر بخون ترشیم رضاد زنده رفت گردن بخون طبع و گنج جان بساید ازاره کی بچو بساردا نچیم برولم نیست فکر که شانه زلف آن صنم فی همین دور از تو جان دل مرد آتش است از غنظاره دست خنابست کسی بسکه از سوز فراقش و ده ام جان بدست

در انشطار و در انشطار
 در انشطار و در انشطار
 در انشطار و در انشطار
 در انشطار و در انشطار

از تجلی های روی برق سالمانی
 بچو نخل وادی ایمن رضاد آتش است

مر از رشک پهلوی جان خندان گشت بی چگونه تو اند به جای تنگ گشت با و کین قدم ازیم جان چو آن گشت که بر دلان توانند با پند گشت که مطرب آمد و سدا طرب بچیان گشت	سو با رقیب سرم آن بت فرنگ گشت گذشت تیر تو زان سوی سینه نگم بره عشق تو شد هم رقیب و سلم عشق زاهد بیدر و چون خند کند و لایم تو بود و غم بر خیزد
---	---

رضاد را با افشرد اول کناره گزین
 که او تا تو بدیچوب و سنگ گشت

جسم و جان نرفتیم بچو سست بیا که بی تو هرگز نشانیم بچو سست
--

<p>چو نقش با پدرت چه ساسم بوس است که در سر ای نعت کفایتم بوس است این شاه محبت که ایتم بوس است</p>	<p>سرم به کعبه نیاید فرو که از عمری زور و دواغ تو رخت فلج گرد آرم بود که نقد وصال تبهان بدست افتد</p>
---	---

و چشم است تو از عین ناپوشن میکفت
 یک نظر ز رضا در ایتم بوس است

<p>رو دیده بدست که تن در همه جایست مستوری و مستی همه ز او خداست در حیرت ازین وایمه و پیرانست ولی که عشق ندارد و تیر زمره است ترا که روی ارادت بسوی بندار است ولی ز پارگستان عظیم و شاد است نه فکر سر بود من فی خیال دست است که دل بجانب یاز است دوست نکای است</p>	<p>منهانه حرم نظره انوار خداست چشم ای زاید مغرور چه بچوشت کس بی بصیرت نیز عقل جهانه به نزد من همه به روش را بار است چگونه به مقامات کفایت جسم را بطن جهان گستن آسان است زمین بی سر و سامانیم که از لطفش ز باوه نوشیم ای چشم شهر ز چشمش</p>
--	---

زبان کند دل جان ترسم اندرین سودا
 رضا عجب عم معشوق ترا خریدار است

<p>خانه بر انداز صبر موج رفقا راوست طوطی بند وستان اهل شکر بار او است یاد کن ای نامه پیرانه آشار او است</p>	<p>سبیل نیای شکیب ای عرق بار او است چشم فریبنداشن بودی صحرای چین زگرش عشق و گرسبیل او تا کمر است</p>
---	--

<p>بسکه بازار اول گرمی بازار است صرقی عارض آینه که وارا است وانکه و بد کام من لذت گفتار است</p>	<p>تا به یوسف فروخته زلف من بخت من نه همین بچو دم شمس قرمز شب آنکه در جهان به تن جنس لعش بود</p>
<p>نزدوی خالش رضا و پی دل زدوی است طره ظرار هم یار و بدو کار است</p>	
<p>این چنین کار نه از گوش نشینان است آنچه در سینه نهان است ز رویم پیداست ای بریر و پس آن اینچره در شمس است بر زمین همچو شکر شکفتند از آب است نسبت زلف تو با نافه چین عین خط است یارب مشبک رخ تابان که محفل است شمر ز خرمن شرم و ضرر گشت سیم است بهر قاتل ز سپر آورده بهم دست و عا</p>	<p>چشم از خشم فرکان پی قلم بر است حاجت شرح و بیان درو ولم را نبود با سیران خود از رحم نگاه کنی هر که است بنجاک کفای تو رسد صد سخن را یک سهر می زند از هر پیش شمع در پرده فانوس نهان شد از سرم گرم و سفت است ای نه پیهم به غیر دم بسمل نبود بال نشان مرغ و دم</p>
<p>گر در صفتیخ زنی بر سر من دم نه نم که ز معشوق شکایت نه ز آئین رضا</p>	
<p>که هر مو بر تنم گرم فغان است لبشش خوش کرده خون عاشقان است که تیغش را سری با امتحان است</p>	<p>نه نهانی تو جان و دل طمیان است سر و برگه به پان خوردن ندارد بشارت ای اسیران محبت</p>

که طبل در وداع اشیان است	که می شعله رود در گلشن آمد
	رضازان سان ضعیفم در فراتش که جان در قالم با گران است ۲
تویی که رسم تو بر خشم و بدگمانی نیست که باغ حسن تو محتاج باغبانی نیست که لاف الفت و لاله گان زبانی نیست	منم که کشیده من غیر جانفشانی نیست سین در آینه بهرم بی خود آرائی بر آن خجرو کن امتحان عشق مرا
	اگر چه قند و عسل نجوش کند ذوق رضا ولی بلذت لعل لب غلانی نیست
ترا اگر کجفا و زرمانه تانی نیست سهر شکامیتم از دور آسانی نیست چه سود اگر جمع است و یار جانی نیست ترا بگشتن خود میل باغبانی هست گر بشهوشان رسم مهر بانی نیست خند خوش قی می های پایون قلنت تواند که کند شرح فراوان گریست گوهر پوست نمندار کتقت	چون بهر دفا هم فلک نذر دیاو دلم ز گردش چشم تو با یال غم است بهرم عیش گل و میوه و شراب کباب نشده که رو بفضای دل اوری بهیبت تبان همیشه بخار و دم روا و اربید پر سرو و پیده نهادم خطه مشکین قیمت با همه طول کار سے قلم نم ای خوش اندم که کام دل جانان است
	چونم از تلخی هجر است بدل تنه ایضا که پندین لطف کند غایبترین قیمت

سوزناست تو در غم نیست
از اندیشه صفات تو ز تاب جو نیست
بهر دانی شکر تو در عالم اداسی
جان ناموس حاجت هیچ آنکه نیست
بجوده کلمات ضعیفان رضا
چو خدای غم جو بل صد نیست

در محفل که جلوه رحساریار نیست
تنهانه پیشمار بود اخته فلک
قدر دم پیش رقیبان روسیه
باشد غیب بیکس بی یار در جهان
بشکت پشت طاقت و نام زنده

اگر خود بود بهشت مقام قرار نیست
همه داغهای سینه مارا شمار نیست
آری فروغ آینه در زنگار نیست
انکس که بهره وز دل سازگار نیست
بار فراق نیز کم از کوهسار نیست

خواص بحر در من نگردم که در صفا
اشکم رضا کم از کوهسار نیست

تاریخ روشن او از نظر من دور است
کلمه تاکی ز دل زار من ای همایه
چشم بی سرمه سیاهت معنا عالم
نحال فلکین بر رخ یار شجاعت کفایت
طوطیان را شکر ای لشکر زود است

روز و دیده غمخیزه شب بچهره است
ناله و آه و فغان لاله زار بخور است
یا ز زمین مهر کشتی نقل که لش مطهر است
صدیق حکمت بود او متصل کافور است
تا بد هر از لب شیرین تو بهر سو شور است

باغبانی که کند تربیت تاک رضا
نمانی سیر معان نردمن محمود است

اشتباه شبی است که چو روز روشن است
از فرط نور پاشنی ماه چهارده
تا بان روز راه پر در یک دست و در
ببرخ اطلالستان زمین راد و صدر شرف

گوئی هزاره ز جهان پر تو افکن است
روشن جهان چو ساحت و او بی چون است
یا چون فلک ستاره زمین را بدست است
کز نور طره بهر شش شست تن است

بهر روز خوار و کبر
تا قیامت جهان غیر در نیست
اسمان من و تو در مشغول
کلی منصف شدن در مشغول
بهر کس که از خاک نام خوار است
بهر کس که از خاک طلب نام خوار است
از سعادتی که سینه بند و طبع
جهان کن طبع تو که در تن نظام
توبه کن ناول از کس که نام توبه
ای که بخار زمین سوزی تو به چرخ

از پر تو اش سفید چون سرین گلشن است	نارزم بنور ماه که نیلوی فرس سپهر
هر چند شب سیاه تر از نجت و قسمن است	یچون روی و دوستان شده از فیض برید

غافل رضا سباش ز نظاره قمر
کز تهیه اش فروغ المی مبرین است

چیدن دامن ازین گلشن با گلچین است	نخل خمر با بستی قابل و رویدن است
هر که ارخت بدن عیب بکسان پیشین است	در قیامت با قیام خیمه از زیر زمین
باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است	با طرب خوگوشو تا از تعب امین شوی
در بهین عالم ترا اگر حوت دیدن است	زاهد اجسی بروی نازنینان باز کن
آیات مصحفی خط پشانی کسی است	مرآت حق ناسخ نورانی کسی است
لیکن کجا بحسن و انانی کسی است	هر چند در جمال پری و لهری بود
بجست خیمه رحمت غویانی کسی است	ای ذوقبائی ناز بصد مشوه جلوه گر
صد آفرین بکجکت تقانی کسی است	سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفش
هر تو پیش ازین ضرر جانی کسی است	کن جلوه نازنین بدمر عاشقی خزمین

از خون دل تشریف مکر کرده کباب
شاید رضایتم جهمانی کسی است

در ازای شب بخران پاشد عیاش	کجا بکشتن بن روزگار شد عیاش
برین گنه دل پد مضطرب شد عیاش	سهری به پای تو سوزن آزاوب بود است
بهی گری صد پوشیا ر شد عیاش	همان نهم خرم من که چشم سمر مستش

در قیامت مبرین از سرین گلشن است
نارزم بنور ماه که نیلوی فرس سپهر
یچون روی و دوستان شده از فیض برید
غافل رضا سباش ز نظاره قمر
کز تهیه اش فروغ المی مبرین است
نخل خمر با بستی قابل و رویدن است
در قیامت با قیام خیمه از زیر زمین
با طرب خوگوشو تا از تعب امین شوی
زاهد اجسی بروی نازنینان باز کن
مرآت حق ناسخ نورانی کسی است
هر چند در جمال پری و لهری بود
ای ذوقبائی ناز بصد مشوه جلوه گر
سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفش
کن جلوه نازنین بدمر عاشقی خزمین
از خون دل تشریف مکر کرده کباب
شاید رضایتم جهمانی کسی است
کجا بکشتن بن روزگار شد عیاش
سهری به پای تو سوزن آزاوب بود است
همان نهم خرم من که چشم سمر مستش

دربخ و درو که رسوائی مرا در عشق	انغان دل شتره اشکبار شد باعث
پنی و با زجیات ز جان گسته رضا قدوم یار سیحی شاعر شد باعث	
یا بود جلوه مه در شب و اوج در حرم باوه کشی یافت رواج بهست چون باوه موافق نمرنج از می عشق تو این صاف زجاج	بهت زلف کسی شایه امانج و ده چه شوخی که بد و در چشمت خون من برگس بیما ر ترا مده از کف دل با که بر است
پهران شاه تمان از دل و جان چون رضا کرده ام آماده خراج	
در جستجوی یاز نریخ و بلا مرنج فریاد از تطاول آن زلف پر شکنج با صد نیز از سعی به اندازه برنج	بنی رنج جان من توان بروی بکنج در بند عم ننگند دل بیگناه را رزقت مقر هست مگر دو کم و زیاده
عمر تا سیر نیچه نپناه شد رضا دل بسته هنوز درین خانه سنج	
ای باد شاه حسن من بخار که امر منج از من بجزم عشق برای خدا مرنج اگر دامت ز کف هم ای صبا مرنج	هر خط بی سبب من بی تو امرنج در رنج ندی نبود عاشقی گناه بوسی کسی در نفس جان فرمای تو
بر قول صحیح که دروغ هست سیر و منج	

از درد مند غم زده یعنی رخصت مرغ

ای بجزیر محبت طهور صبح	و زمان در وقتیره دایم کن ز نور صبح
نور خدا مشاهده کردم بطور صبح	گر خچو دم بچو موسی عمران عجب مدار
پر خیز و با ده نوش ز جام بلور صبح	افیون خوابا درد سترکب تا آور و
دل میکشد به یزیم قماش سحر صبح	تنگ آمدم ز گنه گلیم شب سیاه
چون نان مهر بخنده شود در تنور صبح	درویزه قلعه تو هم از خون فیض کن

لطف از می شبانه نیاید دل رضا
تا مسخر خوشم ز جام می بر شتر و مرغ

نور خدا مشاهده کن در لقای صبح	وارد فرود طوری و لکشای صبح
این همه تهت بلوی گلی با سوزای صبح	باد سحر چنین نبود جانفرا نگر
زان میشوم ز رفیقه جلوه های صبح	از لوزجه تو نشان میدهد مرا
جانم فدای دلبر زین قبای صبح	نیلی لباس شب خوش نیایم

نور شید با هر از زبان خط شعاع
گر مست و در بیان شای شای صبح

که هست راحت منم بخواه سازد	من در شهر اینی بخش به ساو صبح
شود و بکشتی می از سر گرم ملاح	چگونه بگذرم از بحر عم مگر ساینه
خوش آنکه دختر ز آورم به عقد نکاح	چو نیست ترک تا این خلاف ملت او دین

مدار چشم غماست از عمر و زید رضا

طالع خجاسته
 بچا مال خجاسته
 زنده بود جان من بنگو و خجاسته

کشت و کار طلب کن از حضرت فلاح	
ز رنگونه چون گل شد مگر شوم و حیا سرخ هم بند قبا سبیت سمر وای لاله قبا سرخ گردید ز خون گریه مار غن سها سرخ	هر که دیدن خوب تو سوسو بجه چو سمرخ بگذارد که پیوند نماید رگ جانرا اینجا بگل آبخانه شفق نام برورد
شده دیده یعقوب سعید از غم یوسف در حجر تو از گریه بود چشم رضا سرخ	
لب تشنه در بیای وصال تو ام ای شوخ دل بسته اند ازصال تو ام ای شوخ من شقیقه تازه نهال تو ام ای شوخ	در پیرست که مشتاق جمال تو ام ای شوخ از لاله طوطی دل نگم نگمشاید سبیا گچی ساه طوطی نه بسندم
یک خطه بگذره ام خواب مگر و تا بچو رضا خوشحال تو ام ای شوخ	
چشم من چون چشم لعل تو از خوابی بود باغ عالم تازه تر از چشم دو لابی بود دیده ام را بسکه در بجز توئی خوابی بود جاوه از خون آن پری پر بام چشمانی بود	فی همین دل از جباران ماه بنیابی بود کی بود سمر شده ابر بهاری همبستم نسبت ممکن تاشی در خواب هم چشم ترا رونق از حسن ماه کا بد بر فلک
حیف پشید گرشو در سایه دریا مگر چون رضا از دیده بر چشم سمرانی بود	
پهر فرخ و دم این دانه مبارک باشد	حال بر عارض جانانه مبارک باشد

<p>جلوه ماه نوایرودیت ای زهره چین من و گیسوی که سیرک برزاید دلم از چهره پر نور تو تب و در بود</p>	<p>تا ابد بر من دیوانه مبارک باشد گردش سجده اند مبارک باشد جلوه اشع به پروانه مبارک باشد</p>
---	--

<p>خوش نه در خم زلفت ل صد چاک رضا از پی زلف تو این شانه مبارک باشد</p>	
---	--

<p>آن چشم هر گزین جو بگویدش بر آورد جز چشم من که بریزد از دق طرانی چون دل چون بوصف تر گس تشش تم زند لب بند از طلب کج صدف میان بجز</p>	<p>درد از نهاد صبر و قرارم بر آورد تر گس و بیده کس کل کل است آورد از هیچ باوه رشته بی مسطر آورد چاک جگر تر طلب گو بر آورد</p>
--	--

<p>دارد اگر نه قصه دل خسته رضا هر دم حبل بر من ز میان بجز آورد</p>	
---	--

<p>و خان آه من از چهر فلک گذرد جدا شود دم قلبیان کشتی و خان لیت از شوق مبدی یار عاشق بیچار همان زمانه که بدنی به شوق همیش بر ایله زبون یارود و تب کوه تیا شدیم سر قلبیان کشتی رضایی یار زبان بکام پی که کرام حق دادند</p>	<p>چو ذوق بوسه خسته از لب تو برد پرانه بچو سید مار چو ماب خورد لطف نفس چو بی خسته دم بهی شرد که مار چو بن بچو مار پوست درو چنانکه بوی گل از گل ره بر اسپرد و خان آه من است این که از هم گذرد خوش آن کسان بدین فکر و نگر و کشاوند</p>
---	--

عشت ترانه مرغان دشت و در شمر بچشم کم منگر سوئی عاشقان کین قم برو برید که عشاق در جناب جیب	که در محبت این دهمه فریاد اند لباس آورده ویران باطن آبا و اند بجای نامه نغان سحر فرستادند
---	---

ناصر	مدان خیره کلام رضا کلمه این اشعار په نزد اهل معانی خجسته اولاد اند
------	---

خم بروی یار من نگرید واو بر باد و مشت خاکم را گریه صاپی بر دند بر من ناز بیگانه گشت چشم یار مرا	قبله روزگار من نگرید جلوه شهسوار من نگرید گر تغافل شعار من نگرید گر دست ^{سینون} روزگار من نگرید
--	---

دی رضا را چو دید گفت به ناز بلبل تو بجزار من نگرید

ترا بغیر ما شراب ناب بود به ترک محسوسه مشتمی فلک بر روز اجارتی که به یزم تو در خردش آم مگر ز پیشش روز حساب با گشت ولا ز ناز مکن چشم یار و از خواب ز دید ماه رخا ن زمانه روتنا بد	مر بغیر تو خون جگر شرب بود بدید حسن تو ار چشم اقیاب بود که ساز نامه چنگم به از رباب بود که پروم ستم یار بی حساب بود غیبت هست اگر غمته ست غیبت بود کیکه عاشق این روی مهر تاب بود
---	--

رضا و دیگر غزلی خوبتر ازین بر خولان

که قدر و ان تو نواب کامیاب بود

<p>که در خرام تو رفتار موج آب بود خطا بزللف تو کس پیش شکنا بود که موسم گل عهد خویش شایب بود بروی یار کجا حاجت لعاب بود چو شهشوار مرا حاجت رگاب بود ترا نقاب برادند بچجاب بود که بچو مهره قد تو بچواب بود</p>	<p>چرا نه خانه صبرم چنین خراب بود به خور بستار و بیت تصور دراک است بسوی بلخ و ایامم چگونه دل نکشد نقاب عارض خورشید تاب خورشید است و چشمه خویش زین بند آودوزم کنی نقاب خج گرز پرده چشم نگار من غمزم بر بیاض دل نگار</p>
--	--

مشو فریفته بضر بلند منت
که بی ثبات ترا ز گنجیات بود
عزل و رمنعت ترک الفت

<p>در صد عیش و طرب بر دل غم دیده گشود رخ بخشش و چشم شد چون شعله دود که ز خویشم که ننگ مست تو بود بسکه سنگ غم دور و تو تن من فرسود چه بود شمره بودت ز بند گرز تو سود نیست سجد تو خیر حضرت رب معبود</p>	<p>جلوه طرفه من زره بخرنه نبود سر و من بی رخ و زلفت گل و نبل چین کی دل ز بسوس من می گنگون طلبد بغداد ستره تصویر کندش دیده خلق کوشش کرد تو عهد سو و پر دم برسد چند بر و رنگه مخلوق همین فرسودن</p>
---	---

در عزل حرف خستین تخی شده ترک

قلم فکر رضا طریقی که طرفه نبرد

رفت و گذار چه می باید کرد	دل کشد از کار چه می باید کرد
بدنی شد که ندارد م خبری	از دل زار چه می باید کرد
دل بر لطفی به پر شکستش	شد گرفتار چه می باید کرد
قتله ایگز ننگه عشوه بلا	غمره ز نخوتخوار چه می باید کرد
راه صد قافله دل زده آه	زلف طسار چه می باید کرد
سرخسرم که رها شد ز کفم	دامن یار چه می باید کرد
گنجد آه ز خونم بر سین	چشم بیمار چه می باید کرد

ای رضا نخل امیدم مبهات
ندم به با چسب می باید کرد

بجفتی که خوشی خوبی نقاب کند	زگریش شمع شبتان لگن پر آب کند
سراب بادگیران نو شد و بر آتش غم	بدین جفا دل اهل و خاک آب کند
مگر فسانه شمار و حساب روز شمار	چنین که بر دل ما جور جفا کند
توان نماند که گشتی بر پیشش رحمتی	رضا عبت سر تیغ تو اضطراب کند
زن محمله دنیا دل پیمان شکن دارد	عروس خوش بود لیکن سر باخته دارد
اسلم چون کرد و بر دم اقلیم استغناء	که این سلطان ز خورشیدی ز بر تو نماند
شهادت عشق زانامه که چون برده و سپاس	نه فکر گورد و خاطر نه پروا می کنس دارد
نظا هرگز دل در سینه با دیگران از عشق	چو ریگ شیشه سادت سفر نادر دارد

صفت
صفت هجرت غمگین
نرسن بر راهی او دامن زانو بر آید
شیشی ده صد سار را جان بقا سبب شوق دارد
سکری از آب بقا سبب شوق دارد
دلا خرقه که با شکران و زلف کسری دارد
کسی هم الفتی ز بکوبه با دارا کسری دارد
صفت چشم طوفان کسری از رضا دارد
که در زلف سوای تان نیست کن دارد

<p>بدریش حرف زمارت گهای تن نام بسکیره افتاد گے زاید جا کرد نه تنها خورد و گرو بر گل بر زور گیش</p>	<p>توی حتی زمین بگردن خود برهن دارد که زهری بماندی کران ماوس دارد کف پا و زناکت طغنه بر گشتن</p>
--	--

به تبدیل قوافی به که فکر نورضا ساز
 که گوش هوش بر نظم تو برهن سخن دارد

<p>چون روی تو میم کم از وضع خدایا گل خنجر دیگر بار شد از شرم گلشن چشم تو ز دنیا که کربسته بقلم نکلین دل ما و در زبالای بندش</p>	<p>تربان دل جهان با و برین سخن دارد تاپرده ز رخساره اش از با و بر افتاد فریاد مردم کشی چشم تو فریاد شکل که شود نشا و زلفاره شمشاد</p>
--	--

دیرانه کنی منظر چشم ز جده ای
 این چشم نه بود از تو امر ای خازن آباد

<p>نه فکر عبیر سانه ذکر مشک چین دارد من نهمیم که خورد نمود برام بر سر تیش بشی کیسوی جانان از غفلت چین کفتر مسی مایله لبها بشن لودان غنچه سوسن بهمنز شین چون از هم کم پر سستم کرد مگردار و خیال قلم آن گلگدن تفاوت</p>	<p>سودای دلم سودای خال چین دارد عبت بهر شکارم آن کان بر دکن دارد هنوز آن نازنین چین از خطایم بر چین دارد که چون و از ز تبسم شهبانها بر چین دارد مگر از سوز جانم گوی آن نازنین دارد چرخین بر چین از کین بر گشتن دارد</p>
--	--

رضا هروری را بر دلم کای بسته باشد

عشق جان بود ز این سخن
 گلشن جانان از خنجر سخن دارد

که
 زانین
 که
 چشم از زنی بجان آن
 چشم از زنی بجان آن

<p>که این کشور لب لعل کسی زیر نگیس دارد</p>	<p>که هر جسم خاک چین افلاک و مشن بر زمین دارد که چون هیچ نختین بر لبش نیغم دارد بزرگ شمع بهار نختپ در استخوان دارد چنن از بهر و نبرم فلان ابن فلان دارد که این در پی نوزان و آن بهار بی نوزان دارد که از ابروی دلجوئی تو مشکلی ساریان دارد نه بیم محتسب در دل نه پردای عسرس دارد و رین ره آمد و رفت نفس تا کسب حس دارد که بر پا کوسبی جا بگنجه دست رس دارد که آن نغمه مشید و جا گرم بر پشت فرس دارد</p>	<p>که ای خسته جان در کوی ما و ما و خان دارد بهر شادوم بهادر با سبها رحمت را و خان نیز بهت چون فانیس چشم ناتوان نه شوق تو میدارم نه باطلان بود کارم بزرگ بوی زخارش چه نسبت با نشتار ز تاب آفتاب لب چه پر و اجتمه مست را و گر محو چشم سبت اوستی بوس دارد ز کوی کاروان عمر غافل تا یکی باشی لبی ازین رکاب شوق گره عجب بنود چه درار خانه زین خیرت بیت اشرف کرد</p>
<p>رضه را در غم جانان بکن با ما عجبانبت که سوز مسینه پروانه کی طبع گس دارد</p>	<p>زین در طره اندازد ز جانان خاک دارد بچرخ ناز بهر قللم آن سفاک بر دارد که لطف ساه خطوبی دلم از ناک بر دارد چو دستم استهین از دیده نمانک بر دارد که در قننه گاه حشتم از خاک بر دارد</p>	<p>ز سوز دل نغان چون عاشق غمناک بر دارد لشکرش تر زبان ماند و مان زخم من دایم بنیم چون زاهد خلوت نشین و کداده قبا می اطلک گز و دلش چون جامه خول ز غرط بهر صورتش نه بند و بست چشمش را</p>

رضازان روغنی و زردم شکاف سینه خود را که ذوق و تیش زین در دل صدک بیرون
--

مرا بفرود او یار سے نباشد بیمم در و چنگ سینه ام را بفرمانت گرویم یکبار بغیر از چشم من نارکش ز تار طره اش کن نکلن	بدرمانم سرو کاری نباشد بغیر از آه دل تازی نباشد اگر بر خاطر تازی نباشد بعالم مست و بشیاری نباشد کزین برین جز ناری نباشد
--	---

رضانوی اگر در بت پرستان بومن بت ترا پرستاری نباشد
--

دران دل کی کجایی تو باشد رخت گریه سینه کنعان با بیند حنای طرفه پایت و بدوست کلاه سرکشان کشور حسن کنند و دق بازار رحبت ز قلم شمشیر چشمش نهد دست بر اراخت غیره دست بر کشت	که در وی جز تمنای تو باشد ز لیلی و ادر شوای تو باشد بچشم گریه جای تو باشد چو کفش افتاده بر پای تو باشد بومن آنرا که سودای تو باشد مگر ای غمزه ایامی تو باشد بلا بر گریه بشیاری تو باشد
---	--

رضایاری رو با این نذار بقتل او اگر رسد تو باشد

بی رخت لاله و گل در نظر م خار بود خلد بی یار غم انکینم ترازو میران است سخت چون یار شود زهر شود آب حیات سخن مهر و محبت بود م یاد بس طوطی از بدیل تصویر سکونت آموزد چند کند نمکنت کم سخنی مای ترا هر که دوست بگیسوی دار تو شد چون کند قطع ره ترک قعلق زاید	خنچه سوسن و سوزی دهن مار بود به ز خلد هست به ویرانه اگر یار بود صحبت حسن تو از شر گس بهار بود میتوان گفت اگر محرم اسرار بود هر کجا حرف زن آن لعل شکر بار بود هر که ولد او آن لذت گفتار بود سخت کافر بود در سر زمار بود که گران بر سر او کند و شمار بود
---	---

بوا اوس باشد اگر طالب خلد هست رضا
 هر که ابار بخل و تکده یار بود

تا تو رفتی زیرم جان به تنم یار بود چه عجب کون و مکان گر کند از آسپا وزه دش در تبت تا بدیم که چون مهر بود طالبی تو کی با بره کعبه زند هیچ خان بلا صدر رهش از سر گذرد دل و دین تانم بر دوازستون	هر نفس را بدلم کاوش صد خار بود هر که دل سوخته دوری ولد از بود فرط انوار رخس مانع وید از بود عاشق موی تو کی در سر زمار بود گوهر وصل تراسر که طلبکار بود کم کسی چون نگه مست تو بهوشار بود
--	--

رستم از کشمش کعبه و بتخانه رضا
 تا مرا پیش نظر کوچید لدار بود

<p>شوق دیدار تو که بیدم و بهراه بود نغم دور و تو ز بید و نهان میدارم عاشق از نعمت فردوس نگردد خوشنود دل ظلمت کورف تو بسیر و نماند</p>	<p>راه بر کعبه در عشق تو کو تا ماه بود من نه آنم که کسب از زمین نگاه بود مگر کشن دولت و دیدار تو در خواه بود اگر جهان جلوه که بر تو صد ماه بود</p>
--	---

<p>قیمت آه سحر گاه رمضان داند هر که در یوزه گرفت فیض سحر گاه بود</p>	
---	--

<p>و میکه چشم بیابش لفته بر خیزد بچشم کافر پیر حم خود خدا را گوید بسحر زلف تو نامزم که از سری موی</p>	<p>چو جنبش مژده عهد قیامت انگیزد پیر ایه بیگینی خون مردمان ریزد هزار جان دل اشکمان در او ریزد</p>
---	---

<p>فغان که ترکس او با وجود بیماری ز خون گرم دل عاشقان نه پیر سیزد</p>	
--	--

<p>از خانه چوستان بت نبود کام بر آید تخی رود از کل چو سیاحت بشکر گر صدق طلب خفزد و نولش نمانی آید بد را از خانه چو شش نیک مست</p>	<p>خلقی به تاشاه لب بام بر آید شیرین ز لب لعل تو دشنام بر آید حشمت مقصود ز هر گام بر آید زان سان که در می خانه آشام بر آید</p>
--	---

<p>آخر گذری بر بس بیچاره در میان تا کی دلش از کوی تو ناکام بر آید</p>	
--	--

<p>هر روز و هر شب سحر شکر لجانانه رود</p>	<p>خواه کس سوی حرم خواه بیجانانه رود</p>
---	--

<p>ورره طاعت زراق رود یا نه رود عاشق آن به که درین باویم دانند رود و رود نوستی که بی شکر با چانه رود که نخل شمع شود و سوسن ز پر دانه رود برین از دانه احوال رخ جانانه رود اره چون شانه بفرق سن دیوانه رود شیخ بیجان شکند بر سرین چانه رود ز آشنایک رو جانب بیگانه رود سر بر آرد به خون گرمه فرزانه رود تا ورین وام کسی از مدد دانه رود گر بره آن بت نماز تدروانه رود</p>	<p>لطف حق مین که در بر زرق بانسان اگر چه ورره عشق لب خوف خطیر شیرین آید سینه همان شین رحل جلی بساید دل و جان ز آتش عشق تو بد انسان سوختم اچکه در وام رود بر سر رخ پانند ترک سودای سمر زلف تو نترانم اگر حشمت مست تو اگر عشوه کند و کارش عزله نردن ماه بی مهر من ای دای بدین سان بک بو و آن سوسن ربا نزم حسنیان که درو شیخ با سحر بکف گرد و سجاده بدوش خشک چون کوه شود در یکدزد از حیرت</p>
<p>درد دل که بد و هر بار رضا چون نغمه قدری که بد و پس بجز افسانه رود</p>	
<p>صبر و آرام و قرار ز دل غریبه رود مدعی بر من بجان زده خندیده رود عاشق تفته جگر بالاب تفتیده رود ای خوش آن کسی که برین راه بدیده رود</p>	<p>چند در بحر تو خون جگر از دید رود آنچنان خوار به جرم که بدید بهیر جی و زنت چشمه زینت نرید به کینین ورره عشق بهر کام نشیب است و فراز</p>
<p>پایه گل خاک سیر خوار بدل خورده رضا</p>	

<p>چند گل از همین وصل تو ما چیدارود</p>	
<p>خیبر را یاد کنی یاد من از یاد او و بیش آزان بین خواب و بیدار و بر سر کوه کن از تیشه فرما و و چون بسپیرن آن نغمه شمشاد و و سیل اشکی که از چشم تر فرما و و</p>	<p>چند بر جان من از هر تو پیدا و و رفت بی سیر از من آنچه بجان شد آنچه بر سینه من می رود از ناخن غم قمری از شیشه خوداره کشد بر سر و سیرین از سنگدلی می شمرد چشمه شیر</p>
<p>می رود آنچه ز فرکان تو بر حال رضا کی کجا بر جگر از خنجر فولاد و و</p>	
<p>روان کفر چیست اگر چنین باشد برون ز خود صله و نمازین باشد نگه شستن از سر جان گام اولین باشد که سخن بسینه صفای کرد کین باشد برشته جان و جگر افس حدین باشد</p>	<p>کسی چنان بجهان بهره ور زوین باشد ز عشق و مفرن ای عاقبت طلب کین کار بجای خویش نشین بولید کس دره عشق بوی جلوه نازت اگر بود آن به عجب در راه چرخش زمانه اگر مم</p>
<p>کسی به مقامات رستان چو رضا که جو جلوه آن در استین باشد</p>	
<p>چون من خوش آنکه خدمت پنهان کند ترسم درین معامله را بد زبان کند از صاف در در آنچه رسد توش جان کند</p>	<p>هر کس از و طرب جاودان کند بجای نماز و روزه فروشد بی نیاز صدافرس بشه بجان رنذر زنده پوش</p>

زانچه چو خوری غم پیری است با خور
 غافل ز آه من نتوان بود ماه من
 کاند ز غم رقیب بدختر چو ماه نو
 صد جوی بحر جوش روان ز مژگن
 ز بیسان که پرده در لب شکستیم
 نه خواست شیر و شکر فی به بنید خداوند
 همین سیر سازد بستر چون زهره
 عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد
 مرا ز رو سببی بای خویش گشت
 غریق حرص و هوا شد و لم نه از انوس
 بگفته اند که کاشن بحال روحی کسی

کین چو بر لطیف ناز جوان کند
 کین تیر رخسار در سپهر آسمان کند
 بیت الشفیر چون نرم آن مهربان کند
 اگر سر و من نقرض آب روان کند
 عاشق چگونه را از محبت نهان کند
 کسیکه عاشق آن لعل نوشی ز افشا
 کند زلف رسایت میشت بنده افشا
 چنین که شعله آه و لم لب را افشا
 سفید کفتم از آینه ام پسند افشا
 که طرفه گوهرم از کف باب گنبد افشا
 چنین که آتش غم در دل سپند افشا

خوشتر از این است که در کتب
 آمده است که در کتب
 آمده است که در کتب

چگونه خسته رخسار دل نگر خنده نهند
 که ترک چشم سیاه تو بس کشند افشا

گرد می جلوه کنان آن بن چنین بر خیزد
 بر زمین که خرامی چو سپین نخی
 آه گرم و نفس بود در عشقت
 بانی و ایران که بر من نظر پشتری

راه گوشت نشین از سر دین بر خیزد
 مرده همان یابد در قصمان از زمین بر خیزد
 آنچه از دست من خاک نشین بر خیزد
 رونق از خانه بدر زد چون بر خیزد

با و بر ناد در نظم تو رضا صفاست

کم ز بیم ستر چون تو ذمین بر خیزد	
<p>آن رشک گل معجب چمن چون روان شود زان لعل لب چو گوهر وندان عیان شود شمع لب از لعلم شیرین اگر کسی از شرم تن زیند ضعیف جان روزگار اگر عشق من چنین بود و حسن قیامان بر پا قیامت است از کجا ستادش همه عزیز را که علم ابدل بود هر چند شود ز مال او از نه فلک گنفت صده شوق پای بوس سان از لیم جان پاید و دیده ام نه از راه مردی</p>	<p>عشق عرق ز شرم رخ از خون شود بی آب تاب لعل در بحر و کان شود رخ شکر لعل عالم امکان گران شود بهر سخن چو دال لب آن نکته وان شود راز من تو فاش بر لب جهان شود آه از و میکه سر و قد او در آن شود سپند تا بشعل زبون را لکان شود چشمش شد که باز خوب گران شود اگر گفت بجزرت آن دست نماند مردم نوازیت بجهان تا جان شود</p>
<p>در خواب هم نه دید رخ مهرش در بیدار جانان ولت عیبش در زمانه گمان شود</p>	
<p>تقصیر زافر نیش آوم همین بود منزل نور و دادی عشق این چنین بود هم با بجز مهر و لالش زمین بود سراسر عادت و نیاد وین بود</p>	<p>بی عشق نیستن نه ز آیین وین بود در بیزرت از سبک بی مهر و نه منشو هم بی قرار در ره عشق خاک بود چون تا بر هم راه استوار که عاشق</p>
<p>سینه خیزه نه نشسته با یکبار سینه در صفا</p>	

در عشق سرگردان و جان نغین بود	
رخسار او مگر بچمن جلوه نمود روی عرق فشان تو ای نازنین صفت و ده چون کنم که دین دهن دانش مرا کارم بسنگدل صنیعی افتاده است کاش از ره گرم بنواز و بر عمل خویش	کز غم چه سوسن هست رخ با همس کبود صدف زنده از خواب عدم دیده بر کشود حشمت کز شمع رخ تو تر کانه در ربود از گریه ام چه فایده دار ناله ام چه سود آن کو دلم بعد الم فرقت از سود
حشمت از نظاره دو جهان بسته ام رضا تا شوق بر جمال کسی دیده ام کشود	
شب بخوابم آید و پیرسان حال نار شد تا نکاشش بجز ام آن سبی بالا فتاد یاغبان را حاجت رسیده پیش نهاد شب تبرم از ام جان نا تو انم بوده است انکه پر سی باعث ویران کاشانه ام تیرم ترگان تر نامزم که از تیرم پیش یار بر بالین من آمد پس از مردن و	منت ایزد که سخت فتنه ام سیدار شد کیکلی چون کوه جیدن زجاوشوار شد بسکه آب از شرم خوارش گل گلزار شد انکه رام امروز با خیار ناهنجار شد سوج اشکم وقت ام ج در دیوار شد رخنه ما چون سنگس و اورول کی بکاراید و او وقتی که کار از کار شد
سازوی فوشد و کوشد بر بید چون رضا هر که مستظهر بصفو حضرت افتاد شد	
تا دو چارم آن کار ساوه پر کار شد	کار بر صبر و قهر بود عاقبت و شوار شد

<p>سینه خط زینت انوری رخ و لار شد از فروغ عارضه شش عالم انوار شد پرده چون برده شد او حسن باو برتر شمع را در زرمه جان کی انوار است جا دست گلبنه ازل بوسم که از گلبنه پیش شب پیش از شرح درود دل پیوستم چون ز بلخ آن خوشترین لبان بگویم گل زخم از خار بر سر تیشه زوزن او وار</p>	<p>مکتوبات دیدم من جلوه گاه صد تجلی زار شد گل چشم باغبان خوار تر از انار شد ز انفعال غمگشش بنیان بسپار شد گلشن روی تبار کی بهشت انار شد جرت دیدار او مصلوب اظهار شد مال جولان گلگون مبارقار شد خون روان چون جوی شیر از پیرنبار شد</p>
--	--

دیدم اسپوی مشکین سره کون بود دنیا
در خم چشم کسی عالم بچشمش نار شد

<p>هزان کوسینه بی کینه دارد بیا ساقی که سرت بود بر رخس تا جمله کرد از شرم ببرد خدر از زاهدی کوشیده پده می ساقی است ازل کی اسپین پر پیرویم که بر رو</p>	<p>تو گوی در انیل آمین دارو نخاری از می دو شینه دارو نقاب از خلاف آمین دارو نهان در خرده پیشینه دارو خیال شبینه و آئینه دارو پرنیان طره مشکینه دارو</p>
---	--

رضا را کار سکه بالاله زار است
که از داغش حین در سینه او

<p>سوزانی بیشت اند که بروی زمین اند بگریز که این غمزه زمان گرم کین اند</p>	<p>در شهر نبارس که جهان غارتش دین اند پر نبر که این تیر قدان سخت کمان اند</p>
<p>تنهانه رضا و اصف این جمله برین است صاحب نظران و جهان جمله برین اند</p>	
<p>گشت زار تشکب را فیض باران پید وقت خواب راحت انتر شتران پید بزرگ آه دل شب زنده و الا ان پید انداخته ابروی تو بر خاک پید گردم بیار تو شب نوحه که چید واگرد برویم زخم و خنده و چید تار ختیه لعنت به تکلم که چید اما چیده ام از نخل غم او طر چید</p>	<p>مژده باو ای دل که وقت فصل باران پید مخت پیداری شب ای چرخ گدشت ذره بوی ویدن رخساره ماه پاره ای خسته ترکان تو جان و بگر چند از درد فراق تو گمرد که دیدیم شب جلوه گری مای تو از نو فیه خیار پیر شد صدف گوش من اگر تو مقصود کام بودم میمیدم فروس نخا پید</p>
<p>نایبیت و ارباب از نیک کردورت ز با سپار رضا صحبت رویشین که چید</p>	
<p>در صدد عیشش و طرب بر رخ خندان چون تشنه زینت و خفاصت فاگرد بسته بینان نند بر همه پید اگر د ترک چشم تو ز ترکان چو صف فاگرد</p>	<p>گردل غمزه را که می تو باز اگر د شیشه صبر طلبشار تو بر سنگ خورد اگر صباره ز رخسار تو کیس و گند درومی بر شکن قلب قلب عشاق</p>

از خانه بر حین که در شکار
بهر زمان بگردد به کوهستان
تنگ دل زین بسایه غم
تقدورات و غم خود با دیوان
بهر کس

<p>هر کجا جلوه نماید آن قد بالا گردد نخل از زلفش تا پیش شط ترسار گردد قاومت او قوی است و بالا گردد چه کم از مرتبه حسن شمارا گردد</p>	<p>علم طاقت نظار گمان نیست سکه یکتای جهان در روش بچشم شعشع آن که ز فالوس خوش آید بنظر ای تبار گنگهی جان عشاق کنید</p>
---	--

سان

<p>بنده از زلف رسا سلسله بر پای رضا خنده از وحشت دل یاید و میباید</p>
--

<p>بادی بسویم از نهر کوشش نیرسد تا دست من بدست بسویش نیرسد تا قاصد سر شک بکوشش نیرسد</p>	<p>شدتی که نامه ز سویش نیرسد درو سرم ز ساغر ساقی کجا رود مشکل که پاره واقف در و دم شود</p>
--	--

<p>خورشید که چه موی بوم گرم شود لیکن رضا بگره خوشش رسد</p>

<p>ده چه ظلم آن چشم برین میکنند یرگو حال خوشش روشن میکنند شور و بوم خوشش گلشن میکنند سعی در خویش بری من میکنند صد گلستان گل بدامن میکنند</p>	<p>جان و دل او اواره از تن میکنند شع دل از نامه سوزان مکن هر که سوزد سیئه از دل غمش می کشد بر غیر شیخ وزین او دیدم ام را سیر گلزار خوش</p>
--	--

<p>کرد با من خندوی زلفش رضا یاغریان آنچه بر من میکنند</p>
--

<p>روزش عیش عشرت باوید هوس دیدن عشرت که خمید بود</p>	<p>هر که خیزد بر خست صبح بر عهد بود جای در بریم قبح نوشی ماکن اگر ت</p>
<p>در مقامیکه رضا ز منمه سبخر از نتوق ای شود از دوق شود که همه ناپدید بود</p>	
<p>اوده بخون دل و نخت جگر آید انکس که بکوی توئی کی نطفه آید پاکینه تر از آبشش گنده پر آید چون نامه سربسته سر نامه بر آید</p>	<p>در بحر تو اشکی که چشمم بدر آید حیف است که ظالم ز نظر کفنی اورا سنگ سحر کوی تو سر بر یوسم را بیزاد و ستم بین که ز کوشش بر عاشق</p>
<p>تا شام ابد طالب فردوسن مگرد هر کس که بکویب چو رضا یک سجده</p>	
<p>عقچه سازند دل و کار صبا نیر کند شکر انعام تو گویند و دعای نیر کند نصرت از چترش مال بهمانیز کند ناز بر ناز فرو شدند و او انیر کند خوابش جور بهستی صلی نیر کند شامل کار جهان کار خدا نیر کند</p>	<p>نیکو کجکجا بان صلح و عفتانیر کند شکرین لب و شام کشتا عشاق خل دیوار تو با بر سر عشاق افتاد دلخیز بهان چه بل برین عاشق گوشتند محررم عشق سینه از سینه عشاق اند ای خوش اما که درین آرزو کون نماند</p>
<p>ای رضا در چه زندان فراق تو بان غم مخور روزی ازین بند را نیر کند</p>	

<p>هانی چون نقش آن بت خود کار می کشد نه روی کامل سیمیش می بروزه شد هر که بتکلی نیت به آن صنم روز جزا و سپید صید نیکبانی است</p>	<p>چون میر بخشم و لبش عام می کشد ز ابر اگر دلم سوی اسلام می کشد کارش به منیم خطبه به سر شام میکشد رسوائی که عاشق بدنام می کشد</p>
--	--

	<p>ز ابر چون بد پر یکر فیض کعبه نیت که جان و لشکر سجده و ضایع می کشد</p>	
--	---	--

<p>سینم جلوه روی تو در چین چو وزید کسبیکه دولت دیدار او نیافت چه یافت ز ماه هشتم گلزار قدس نام نهاد که جلوه کرد به بالای راستین که بدخ چنین که نافه ز غم پوست سپهر در بر زن شب جمال خطایش بلقظ جان کرد صبا به پیش رخسار تو از هنرهای سخن</p>	<p>چرخ گل بشتاب گل کردید بر آنکه جلوه رفتار او ندید چه دید خوی چیا که ز گلبرگ عارض تو چکید ز بار شرم قدس و چون ناله خمید مگر حکایت زلف مغیره تو شنید ز ناز بر دین من زد و بجان بچید بلا نیت سخی او گل چین چین خندید</p>
--	---

	<p>رضا گشا و سبک فعل زنگ سبت مراد که لطف ابروی یارش بکف نهاد کلید</p>	
--	--	--

<p>بر بزمیامه هر چه بسته ز بار آورد نه نامه مادر گلگسته بدستم داد نه قاصد است که باو سحر ز راه وفا</p>	<p>نه نامه جان نوی در حق نضر او زد برون زبانی و لم غار انتظار او رو بعد لیب خرم فرود بهار او رو</p>
--	---

نه قاسم دست و رضا اینکه پیشم ز عطف
سحر گمان خط و حجت نوازی پاروید

شیر و مانی و لبا چمن طراز و وفا
بار میغان گل ترا بر جنته را آورد

همین بلبل نوزان گلخیزه در فریاد می آید
نه تنها خط به می پیشش تشنه بر سر آید
نش ز گوشتن جانگدازن چون فرود آوری
چو در سانه چشم تو در میخانه نوزان را
ندارد با بلیبان کار چو پشت که در سحر
زمین بر پیش می آید و فغان از چشم چو
کجا صفائی که در بند و نیای و فی مانند
و لم میشب بطراز تازه در بر میطید نشاید

از آن قاسم قیامت بر شتر شاد می آید
که هم از قید خود بینی برون بنهروی آید
ز شاگردان نیاید آنچه از او ستاوی آمد
کجا از گردش گردون گردان یاد می آید
ز نوک شاگرد کار نشسته فضاوی آید
چو خومی آن خفا جو بر سر سیدی آید
که در با باد و صند ز بخرم سوح آزادی آید
پی قبل آن ترک استم ایجاومی آید

و باغ چمن طراز عطف از زلف چو پیش
کرا اکنون ز شک تا صحن یاد می آید

غم عشق است که عشاق بجان می طلبند
عشقت آن بگر غم آید که غم اندر تو بمان
سینه آتش عشقت که بگر سوزن بمان
ماه سوزد و در عالم زینان طلبند
سینه چشم دل و جان زو نماز طلبند
زنی بهیا گوهر شاد می زکرت طلبند

را عشق است نشاید که رضا فاش کیست
عاشقان از دل و جان نیز نه طلبند

بزنگ که سر پایی که کشت آن سوزد در آتشش هم دور و تو شادمان سوزد	ز سینه آه کشته ماه آسمان سوزد منم که جان و دل من بزنگ پروانه
---	---

	چو شمع لاله نثار بر نیارم دووی اگر دلم هم دور و دشمن با منم سوزد	
--	---	--

بیماری باوه که ایام بر شکال آنچه مزاج سم و صوفی بر باغ عدال آید و میکه شاد گل باقیهای آل آمد درین بهار پوسته این قفس کجای آمد	نسیم جلوه گراز جانب شمال آمد چمن ز آفت تب لرزه خزان آسود ز بدبلان چمن بانگ جبار نجاست هر چه موسم هست که جلاوس چرخ منایک
--	--

	ز رضا چه دور گر اهل سخن بحال اند که نظرم در و فردش تو حسب حال آمد	
--	--	--

از ناخن ابرو جگر و سینه تراشند و زخنده نمک بر جگر خون شده پاشند از بس که نصیب طلب دور و تماشا کنند	رضا صفا جلوه گر و خمره تراشند بر دل زر که سوده الهامش تراشند آشفته سران یک نفس از پای تراشند
--	--

	در شغل محبت سپند نذر رضارا آن قوم که از قدر عمر آگاه باشند	
--	---	--

آه ازین شعله رو بتان چند بگذر از قتل خسته جان چند بکنارم نشین زان چند	سوخت ایمان مومنان چند جان فدایت کم تغافل گسیر ای کس... کلاه... کلاه... کلاه...
---	--

می توان کرد بوستان چند	آن بهشتی برخی که بر تو خدا
	مژنای کسی شکره رضا در دل و دیده ام ستان چند
وز نسیم سحری بدن غول جهان خندد گردوی در چین آن سهر و خزان خندد نوبلی را بچمن گوشت و اما آن خندد سخت این گریه کند گردن آن خندد	وقت آنست که گل و چمنستان خندد سهبان جلوه فرودش و گلشن را بلبل از رسته جان و زودا اگر از خاک چین از شبنم و گل سطر شادی غمت
	گر از گریه بلبل زبیر شست رضا که برین رنگ گل تره باستان خندد
زودای که عمرم بفرق تو سهر آمد همسایه زو پرانه کاشانه تو آمد گل بر زده رو خنجه گل لبش بر آمد این جگر می خشم بر آن سیم بر آمد ناز خم و دم در نظیر سنجیه گر آمد صد رخنه چو غزال درین شسهر آمد کز رطل گر آن چاره گر و دلسر آمد از بند طلبکار س فروس بر آمد	ای دو صنف جان پری چه سهر آمد از بک بود اون گرامون سهر شکم میش و بن تنگ و رخ ایندنگت از تیغ ننگه نیم کشم ساخته بگذشت از و ایینه نیمه گریه و دخته لب آنی تو که از ناو کشتگان در زات منگش کو یک لی پیر پیر نظاره کت هی چمن و گل سطر از هر جا که خنجه

کلیه سیم سحری بدن غول جهان خندد
گردوی در چین آن سهر و خزان خندد
نوبلی را بچمن گوشت و اما آن خندد
سخت این گریه کند گردن آن خندد

یکوه ز کرم حروف تپ و تاپ رنسانک
عقاب است زاکه نخونی ستم آند

<p>پارسیان حرم باوه گساری کردند بدراز نهموس مشکنتاری کردند نازنینان چمن سرخ ستواری کردند از گل و لاله اش ماد و سماهی کردند حور فرزان آن نازنین سواد آمد کسیک کش آن تیغ آبدار آمد چو در میان سخن بوسه کنار آمد خوشتم که گریه شبها مرا بکار آمد کسیک در ره عشق تو پایدار آمد که در نشاط غراب است خمار آمد</p>	<p>دیده تاباز بر آن چشم خاری کردند ترو ماغان شمیم نغضت از لفتش اینچ گل بود که وی در چمن از شمرش رانده بر کس چو بمانده بره طلبش دو باره تازه روان در تن نظر آمد بود بخیل شبیدش آبروی دیگر ز ناز دست بروم زد و کناره گفت طراوی چمن وصل را نمودار است نه ترسد ازین دواز لطف گانت بشخصی چه شوی از کجایی غافل</p>
---	--

کلمه
اینجا کلمه بود که در اینجا
است

اگر بدست رضا کز کوه گوی نام صح
درین معامه کس راجع اختیار آمد

<p>بر خاک پای تو آتشنا نخواهد شد بجنده تادین یاروا نخواهد شد که شکر لطف تو از دی او نخواهد شد در کار ان از شما نخواهد شد</p>	<p>جلای آینه چشم ما نخواهد شد کناشین لم از سیر گل مجال بود بفرق غیر بجز گدوم مرن تیغی در</p>
--	--

<p>اگر چه لاشه محبت نازند قیب ولی ورنه دور که از بیم قاتم و حشر</p>	<p>مقابل دل درو آما نخواهد شد کسی بد عوی نبودم گوا نخواهد شد</p>
<p>ز سر برشته جسم قفاوه طرفه گره بغیر ما سخن تیغ تو و انخواهد شد</p>	
<p>انچه خوابی کرم حق به از او نخواهد کرد چمن جسم تو پیروده اگر شد بنعمت</p>	<p>دل نکو وار که او جمله نکو خواهد کرد باز آب کرمش نشود نمون خواهد کرد</p>
<p>گلک زهار رضا سر مکن از شسته لطف ساقی و گرتازه گلو خواهد کرد</p>	
<p>اوصاف سلیک شمس طبرستان چو یار از تاز بر دوشش چیمان مانند باغبان راسخ العبا کل و سنبل سرشک به گر با خون دل نوشم عجب بود</p>	<p>بجای نقطه از کانه هم نخلان کهر ریزد ز دست من بجز بر سر زدن دیگر چه بر خیزد چو یار از تاز بر رخ طره خم در خم او پرد به تعذیل آورد رو آب چون در باوه آمیزد</p>
<p>گر کم کرده در کیش رضا نقد دل و دین که هر دم خاک از پروهای دیده بپزند</p>	
<p>ولم یلو چه آن سنگدل سپهر نشید ز دوق که شمشیر خنجر چه آن وارو رساند زلف تو کرمش ساقی ولم یرضی طهرت ز سید و در باستان</p>	<p>که باز خنده به پیشم بچشم تر نشید خندانگ ناز تو آنرا که بر جگر نشید دیلی هنوز به هیچ دخم کمر نشید که چه نعل بدان جابه بال و پر نشید</p>

کلیں نازین چشمی
 چوئی نازین چشمی
 چوئی نازین چشمی

<p>رؤان من بدر آند ز جسم زار و کله گذشت عمر که از دل خیر نماند</p>	<p>ز خانه آن بت بپیرم تا بند ز سید بکوی او دوسو گنگی مگر ز سید</p>
<p>رضا بکام رسید آنچنان زو شاست که هیچ کام لکام دل از شکر رسید</p>	<p></p>
<p>که خون ز دیده بار دو که سرفغان و بدر نماند حفر و آرم از تلخه فحمت پیوسته دور جانیست ز نسبت جای او</p>	<p>زینگونه عاشق تو شب بچرخ جان و بدر گر بوسه از آن لب شکر فک و بدر هر کس در غم خط سبزه جان و بدر</p>
<p>از چشم ما چشم نگاه رضا مدار کی ساغر مراد بکس اسمان و بدر</p>	<p></p>
<p>تنها همین نه کار و دم را تمام کرد شوخ سید بر زمین دم رد خود او فتاد دل خویش را سحله کسوتی او فکنده بر سیوه لطیف که آن فکند بر پوست کام و دم ز میم و مایه آورده سیما بوبرق و شعله و گرد آب و آب امر و رحمت است لرزش و دیگر است کس چشم ز خویش نه برم جهان نماند آن نازین چشم چوئی سیر لوتسان</p>	<p>تیغ کشته اش بدمی قتل عام کرد آن رنگ ماه جلوه چو پر پشت نام کرد از بند انتظار را چشم و دم کرد سیرتی از حبه دقن او بولوم کرد پیدا هر آنکه زلف تو بر منقل لام کرد تنوا سه از دم بفرق تو و ام کرد شاید ز خون بیگانه نامی بکام کرد چشم تو تا بگردش جام اتمام کرد شش و ناز را با داخوشتر ام کرد</p>

کشف غده کلبه
 زود نم نینداید به این کار

<p>قامت و توانی نبفت به نرم سلام کرد</p>	<p>سرو از اوب تشاو بیکیا بخدش</p>
<p>از دل بود فدای خط سینه اورضا خود را میدرخس علی سلام کرد</p>	<p>نظاره خط و خاش ندیاید بد بدید نرگس چاشن ل ازان کشم برین آه سحر گاهی خودم که مدام غلام خند عشقت نمی شود هیچ</p>
<p>نمک کف کاری کلک فضا بیا و بد که چشم سرخوش آن دریا بیا و بد ز دل برتگی من ترا بیا و بد سر و که لعل تو طرز و ا بیا و بد</p>	<p>نوزل سمرای من در هوای گلبدان سر و دبیل رنگین نو ا بیا و بد</p>
<p>چون مصلائی که ابل ل برین افتند و دیده داشت چشم خود بچوای افتند از بی عاشق نوار میا تقاب افتند عالی را برترین سب و خراب افتند از نظر رخسای عهد شباب انداختند</p>	<p>میکشان دامن رستی در شراب افتند بچو میادان تبارک تهر کار جان و دل دست این مشت طغان بوسم که از روی این چینی بود است که کج همه اوسیا نو جوانیکه چشم عاقبت بین یافتند</p>
<p>منصب یز و نهان در پرده کی ماند رضا اگر چه جوان بر رخ ز میا تقاب انداختند</p>	<p>منصب عشق بلند است بهر کس ندیند عاشقان در طلب نمنزل جهانان گزیند</p>
<p>سوز پروانه جانبار بهر حسن نیندند دل با سایشش این کاخ مری نیندند</p>	<p>سوز پروانه جانبار بهر حسن نیندند دل با سایشش این کاخ مری نیندند</p>

<p>زینت تن بقیای خروا طلس نهد از دراره بسوی بیت مقدس نهد بر ده از سن جوین دل و اسپن نهد</p>	<p>پوشش اندلان خرقه تجرید بست پاک شو اول و صحبت یکان دریا ستم کجلمان بین که بعد فن و نوبه</p>
---	---

<p>کی کجا ذوق را شکار رضا و ریابد هر کار و راز ل طبع سخن رس نهد</p>	
--	--

<p>سایه لطف خوشن اقبال ترا می خواهد هر که از طبع تبار مهر وفا می خواهد هر که زمین شوره زمین مهر گدایی خواهد چند پر سی دل و جان تو گرامی خواهد هر که ما را ز دلایم جدا می خواهد</p>	<p>کی سرم سیر بر بهال سما می خواهد روغن از ریگ کشد آب تش طلبد دل آن ماه کجا مهر کجایی خرد است ای شکار ترا بوی تبعی از ترا با دپیوسته ز آرام دل خویش جدا</p>
--	---

<p>دوش تا ویر رضا سو و زمین در چشم بنا سو و وصلت مگر از خانه خدای خواهد</p>	
--	--

<p>دیده ام به خوناب آلود نگه او بود غماب آلود دامن ز بهر شیخ و شاب آلود آب اشکم بود گلآب آلود گر نبرد می سجاب آلود چشم از خون دل کتاب آلود</p>	<p>حسرت آن لب شتاب آلود تا چه دید از من سرین که چنین چشم بدست او به نیم نگه بس که گریم بشوق تازه گل نیگریده های چشم ترم می نوشتم فداق نامه حرم</p>
---	---

کجاست آن که در این عالم
 دلش از این عالم جداست
 کجاست آن که در این عالم
 دلش از این عالم جداست

فیض دلجای شب تپید رضا
بر کرا دیده گشت خواب آلود

نالہ بی ساختہ از سینه بر دل می آید
می رود و هوش من لاشدہ چون آید
بہر آموختن سحر و ضنون می آید
از در و نش بد و صد خوشی دل می آید
بہر تاراج دلم طرفہ قنوں می آید
صدقیامت بسہ جبر و سکون می آید
بیش ازین از لب لعل تو کون می آید

سہر و سن با قدا فراموشہ چون می آید
جلوہ اش را اثر باوہ پر چوش بود
ز سرہ با اینہمہ سرگیت پیشش
دیدم طرفہ سچاست کہ عمان شرک
می رسد یار لصدناز و آوا و غمزہ
فاست نیایش زوید و او خرام
انجہ می آید ازین سیش ز افاس سحر

بر سن از ابروی ولد از رو و آنچه رضا
از منہ نوب ایل خون می آید

سبزہ در گلشن چون خط بر عارض خانان
در چین سحر و صورت قامت بر عین کشید
اعداد سہ پنجین با و از کد امی کو زید
توبہ در فصل مباران باشد از دلس صید
بہر کہ در فصل بہاری نغمہ بلبل شنید
اشک شوق است اینکہ شب تپید

ساقی می وہ کہ فصل نو بہار آمد پدید
نارون در صحن گلشن چہرہ سوز و گلشن
غنچہ دل در شکفتن می برہ از گل گروید
تا توانی جانن جام طرفہ گردس آرد
بر صبح او گران آید صدای از خون
کی بود شہم رضا بر عارض گلہای تر

سحر تو درین باب شتابی و گرافزود

<p>تا جان بوده و لم بخت شادمان بود در دست بنگ مغز هر استخوان بود آن گلشنی که لطف آتش باغبان بود سفلی ز نام قدر تو سفت اسمان بود بر بسته بر میان کمر از گبستان بود چون اهل نبود در زرمیم زبان بود</p>	<p>یار همیشه نام تو ام بر زبان بود عشقت بجای خون برگ آینه بود محض طرب تا ابد بود از صدمه تران شستی ز قصر صنع تو خورشید اوست در انتقال امر فریح تو آسمان خزان بزداری ^{خزان} سو دای الفت تو بهر که جا گرفت</p>
---	--

ز نهاد ناله سر کن زنی کسی رضا
 چون لطف کردگار کسبش بود

<p>ز رنگ خمی تیغ قصاصت گزید درین و درد کبی گوهرین صد گزید دلم بگوی جان گریه هر طرف گزید که کار تنگ بین جان پیغمبر گزید بچشم جوهر بیان کمتر از خرف گزید</p>	<p>کسی که ناوک از تره پرف گزید دلم رسینه برین شد جستجوی تان کسی کرد خردید ایشنه نیم نگ یکی که شمه کمان سوی عاشقت بخرام بدرد اشک گهر رشک سن بهای گهر</p>
--	---

ندید چون تو دل را هیچ بجایه کبی
 ز نیایم صبر تان اگر چه صفت چنگ گزید

<p>تا دیده ام پرونی کسی را نمی شود طهارت چون گفته که از ما نیستی شود</p>	<p>تو در دلم پرسیده شکی با منی شود تا چه اگر که بر تان خوش بود</p>
---	---

<p>از آب بادیه که در پی شستن شود مدام یک شعله بر لب کتب ساید از گرم</p>	<p>را بد مرا که سینه صفا می شود آه این قدر از آن بت ترسانی شود</p>
<p>پرورده مغز کامل مشکین اورضا منشپ بر عجبم بهار ای شود *</p>	
<p>ایو اولم رسیه چین و ایسه شود درمان پذیر از لب لعل تو در زمان آن خوش طبعی که ز چشم تو بدوام شده باز که گوشت فلک آن فغان من هر کس که عفت گوهر گوشت تو بگرد از که دیده پر بود از گوهر هر شک همچون شمشاد آه می ندیدم مردان کس و اندام منزل فنا</p>	<p>تا سر و باز نهین چین را ایسه شود در و کس یک بزم سیاهی شود هرگز او از سر کشش بهایه شود از خوابنا ز چشم کشی وانی شود مشتاق جلوه مای تر یایه شود منق پذیر بهت در یایه شود اسرار عشق ماست که پیدایه شود جز شمع گرم تا ز به یکپایه شود</p>
<p>بادی نشسته همچون رضا مرا بر خاطر غمور گو را ایسه شود</p>	
<p>گر چنین غیر به ز مست گلگونک از بند شبه دیوانه کن یار ندید است نگر چون کنم که کیان بوضه نم و ایست بد و از ناز نه جویدی قتل مردم</p>	<p>عاشق از غم نه جز بر سر خود سنگ زند که چنین ناصح با لاف فرنگی زند خنده از سنگ کی زمین دل سنگ زند غمره او تن تنها سیف خنک زند</p>

نیکو بود بهت تر شستن و شستن
نیکو بود بهت تر شستن و شستن
نیکو بود بهت تر شستن و شستن
نیکو بود بهت تر شستن و شستن

۱۰
 کلمه بصفت صفت بر روی
 کلمه بصفت صفت بر روی

<p>وستت آن بکه چون دل من چنگ زند پیچور ندی که لبالب قح بنگ زند</p>	<p>گر بود میل نجات بشی شیخ نگار چون خط مستقیم از بهوش رود</p>
<p>از زمیندش خاکت بار رضا پشت پا بر گهرین افرونگ زند</p>	<p>تا تخم ذفا بد هر گشتند بر لوح دلم حدیث عشقت</p>
<p>از صحر تو خاک من هر گشتند پیش از لوح و قلم نوشتند</p>	<p>بی جرم و گنه تان رنهارا در ووزخ دروغم نهشتند</p>
<p>روی نیکوی تو شیخ شیارم نبود پیش از تو اگر چند شمارم نبود بیم خیمازه و تشویش شمارم نبود صد خنده فدای گریه ام باد با دهر کوی آن پرست زاد یا د از عهد خویشتن یا د هست از قدم سعیدت آباد</p>	<p>روزگار بست و رکوی تو بارم نبوده کار با عشق تو تار و ز شمارست مرا ساغر چشم کسی مست مدام داره در عشق تو گریه داردم شاه و رقاب مرده ام و مد جان گفستی که فرامشت نامم از دیده مرو که این خرابه</p>
<p>لطف سخت بوحبدم آرد بر طبع توانسین رنما باد</p>	<p>پوشش روی تو شبانچن فرور شود خلاف قاعده شبانچه گاه روز شود</p>

به کشوریکه خدنگ تو سینه دوز شود	رفوگران سنجلیت فو بر بند بچیب
	اگر چه پشت بچاکم ز بجز مایر رضا بلند ناله من تا فلک هنوز شود
اگرچه بجن او اینست بر سره دارد همین نه حال خطت تو هم دلبری داد که بولهبوس غم عشق تو سهری دارد	بری اگر چه ادانای دلبری دارد بسر بر دوسر زلف تو هم درین سودا چندان بقفل عشاق یابجا ماند
	چه کرده ام که رضا ترک چشم تو بریزیش ز خیمه غم جگر ورسه دارد
تخفیف هزار درد سهر کرد صد صاحب بوش بی نمبر کرد خاک از ره کینه آن سپرد بال و پر مرغ نامه سهر کرد	تا تیغ تو بر سرم گذر کرد یک گردش آن دو چشم سهرت تنه مانده فراق نامه ام را صد پاره چو جیب عشقا زان
	خاموش رضا که از حد میت بوش از سر سامعان سفر کرد
زین ستیره جوئی حاق قلم از زو وارو خاش از کند رسم طالع مگر وارو چشم بر قلع دوز و دیده بر سبو وارو چون بنفشه از خجالت سر سرفوارو	نهمه بختا بوشین با ستیره خود وارو مردم از لب لبت این خصمی تو شده ست باده عشقت با بنامه مستی سینت قد و بالایش با همه سرفزاری

می رسد بگسل گز رضا سید پوشد
ز آنکه چون فراق او در قفا عدو وارد

دل در گرو چون دغم چند ندارد
گر شاه جهان است گدا طبع شایم
از گرو در پیش خلعت بار کینست
سیرانی لعل با و نیت بگب
با همه شتر است قدرت در مقابل
جو یاق تو با کس رسوید ندارد
هر کس بعالم دل نرسد ندارد
لا خرقن من تابعی اگند ندارد
کیفیت شیرین و هوشش ندارد
در حسن اگر خد تو مانند ندارد

گر شتر خور زهر استار رضا را بچی نیست
آن کیت که اداقت فرزند ندارد

طوطی از لعل شکر خای تو شرمند بود
سرو چون شاخ تبر خورده سر افکنده بود
بر سرم سایه ششاد تو پانیده بود
طرز رفتار تو ای کیت می بنده بود
پیش بالا ای بلند تو با با انجلیت
بمچو ز ما ندارم سرو و برگ چطوبی

زینهار از طلبی بر خدا دست بردار
هر که جوینده ز صدق آمده یا بنده بود

شبیاریه بر آواز مست خویشت
آسم به این کج شیم خفارت کین کلید
ساقی ز راه لطف پاره بر عمه بما
مست تو ز ما نه در غم نیک است
آغوش زره مطلع صد آفتاب شد
گنجینه و شمال ترا فتح باب شد
زان ساغر کیک از لب کامیاب شد
قانع و طم ز پریش در حساب شد

<p>آه این وصال باعث شد خطرات از آه آتشین ولم سنگاب شد</p>	<p>شباب بارقیب یار در آه بخلو تقم شکین دل تو زرم نشد و زنه جانم</p>
<p>ششم بروی گل نبود در حین رضا از ستم شعله تابان نداد گل آب شد</p>	<p>در سفر یار رخ آن گلبدن خواهیم کرد از حکایت مای زلف عبرت آن کس</p>
<p>شام خوبت بیعت صبح وطن خواهیم کرد خون حسرت در دل شکستن خواهیم کرد مد آه آتشین با بانیان خواهیم کرد سینه شش ناوک نازش جبین خواهیم کرد جلوه گاهش دیده را همچون گلشن خواهیم کرد تشنه لب پیرایه آن چاه و فن خواهیم کرد</p>	<p>بیتو در زم می از بیه کباب بخت دل خوش را در خیل جانمازان علم خواهیم کرد گر شبی آن شمع بزم از روشنی قان شود مژده از زمین مبارک مقدم خنجرش</p>
<p>حاجت کل بر نود بر فرار ما رضا از گل دشت کفن رنگ جبین خواهیم کرد</p>	<p>حاجت کل بر نود بر فرار ما رضا از گل دشت کفن رنگ جبین خواهیم کرد</p>
<p>بر کس مباد آنچه بن باد میکند تنهانه دل به بحر تو فریاد میکند آه آنچه بدعت است که معیاد میکند دل چون طلاوت لایع یابی کند شعش شکست جان فراد میکند خون در پیمانه دل ناشاد میکند</p>	<p>جانم از بگذر تو بر باد میکند دار و سری بناله چون بنیدن در فصل گل کند گل ببلبل ز بیم همدا اپوزیش کند ز دو کمان شکر فروسین هر سوچه که سوزند از جوی بستوان سوی رقیب کردش آن بزمیم</p>

منصف از عین بخت و بخت
چاره سوزن سوزان
در دلم زده ای که
بخت و بخت

هر کس که از صنم گلیمه تمیاز میکند	بنیاد سنگ نام محبت دید میاد
ان نیستی که رزم کنی بر دل رضا سکین عیثت بکوی تو فریاد میکند	
گشود در کام شمع حاصل از چهل زبان خود ندارم میل این و آن بجز ز غما جوان خود ترا ای دل ہی پیدا شتم از دوستان خود ز فیض چشم تر سیرابم گشتا خود بچایم از قصورهای شون بدگان خود	شبی که بر زبانم ز دل نوبه جان خود عبثت بر من فرو شد طوطای و گیسویوسف شده در عشق تو همچون قیام دشمن جامم چمن زار محبت فارغ است از زاری مر با این وفا داری اسپیر و گیسو دانم
همان عین عشق زین پس رضا چشمم دوزد که من نذر سنگ گیش نمودم استخوان خود	
که سرد پیش قدم و جمل چون سنگ آمد فکندزه چنین به چنین سوری من سنگ آمد ز بس که آن تب بیدار شوخ و شوخ آمد که زنده زنده دل سنگ ازین نهدنگ آمد	همین عین عشق ز شرم و ناگشتنگ آمد چو دیدم و خط آن لنگار عین که چنین ز خانه مست و غزل خوان بر فرود آمد چه شیری است نذر گان آن گمان آورد
بصوت بچنگ لاله زنگ نوش کند رضاکه دامن وصل تو اش بچنگ آمد	
به عشق نیز چون کس بیولان نبود چو ابر بسته تنی سقف آسمان نبود	بجسین بازیگر چه در جهان نبود دوخان آه من است اینکه بر فراز هوا

مرا که امت عشق تو طاقی بخشید
به آتشیکه مرا سوختی سوز قیب
اگر چه سنبل شل پیچ و خم است

که بار که غمت بردم گران نبود
که تازه مشق نمره دار امتحان نبود
ولی به پیچ و خم طره فلان نبود

مشقین

• چه خون دل که نخورم رضا بیا پس وفا
ولی چه سود که آن ماه مهر مان نبود

لطیف بهار بچران نظاره روشن دید
منت کش باد صبا و فصل گل با شرم چو
نرم نباشد از چه رود در چارموسم خطاه
عاقل شو و آشفته سرو دیوانه هم دیوانه سر
غم غیبت اگر در کار ما غفلت رود وارد
جان بر او دست قضا ممکن نباشد خلق را
کی خدا جوهر بتیان چشم تنها وا کند
سعی در تکمیل ناقص نظر تان ضائع بود
درد و عالم نیست غیر از عشق مقهوری
صاحب جوهر لغبت هم برده خطا ن
دل بقصد جان خریدار است جنس در در
هر که خواهد به سبب ای خلق نهاد
عشق از آن در محبت یاد رکیز گیر اند

آسایش باغ خیابان پیر سر کوشش دید
صدقه نماند گوی سفره زرافه سوس بوش دید
کین سینه را نشود و نوس سیرال روشن دید
چون جلوه باد سخن بشیر گیسوش دید
داد طلبکار فنا شمشیر اسیر و لیش دید
دادستم بر که در رضا شمشیر بار و لیش دید
رضبت بشم که آب شیشه در ریاکند
سر شکی و دوی چشم مردم اعجمی کند
اگر که امت قطره دل به شعله پاکند
گوهر دور از صف در گران خیابان
غالباً سوه خردان اندرین سوه کند
انجوش را روز جزا پیش خدا کند
اگر کین از مه مخبون دشت پنهان کند

فی همین چشمش ز دنیا بگرا شد دل است
چلوه بالای او عالم نه و بالا کشند

کار صد ما سخن و دست این گره آمد برید
جدا شستی که ساغر از کف ساقی کشید
با دگر دو دولت ساقی الهی بر سر آید
تشنه و کفتار طوطی بر که تقریر نشنید
آنکه بر شکل کلید بر وی خوابان آفرید

شد دل کسب با چون دانه انگور درید
ای خوش آن وقتی که مهر زینت صفا کشید
کرد افزون را تنه روی کف آن میکده
نظر و آئینه دید آن کس که رخسار ترا
و باشد قفل و عشاقی بودش در نظر

بر مراد نشانیستش ترش باشد رضا
هر که شد در حضرت پیر میغان از دل مرید

گمان بر دم که مگر آفتاب می آید
گر ابد دیده شب بجز خواب می آید
هزار بحر بدون زین حجاب می آید
هزار دل بدر این سچ و تاب می آید
بیاوم آن رخ آئینه تاب می آید
برون ز دیده ام اشک کجا می آید
چو یار بر سر نماز و غناب می آید
ز آب خضر بسوی سرب می آید
ترا صورت خود هم حجاب می آید

سحر چو یار بر دم شرب می آید
جدا ز یار به احترام یم کار است
چنین خنجر همین دیده من مرا
اگر زلف و قوامی تو داشد و کس
نفس نفس سبب حیرت نمی بری
کباب شد دم از گم کنون بجا بر شک
دل حقیقت مرگ نجات دریا بد
کسیکه بگذرد از دین بخوابش دنیا
نظر به آئینه کاهی نمی کنی ز حیا

در این شعر از زبان حضرت صاحب کلمه است
و در این شعر از زبان حضرت صاحب کلمه است
سنت و عین سخن

<p>به گفتت که مبین سر و صلبه نورش نگاه چشم تو مستانه گر بود به عجب</p>	<p>ولا کنون بکار اضطراب می آید پرون ز سیکده بر کجاست می آید</p>
	<p>رضا بگریه ز شوق که ام تازه گلی که از رشک تو بوی کلاب می آید</p>
<p>برزین پیر از خویش کنی کس از آید چون به این سن فریبنده به بازار ای هر مت عشق بگنهد رویه چشمش بر در ماه نو در نظرش ما خند چشم بود گر و از آئینه چین بر در از فرط صفا می کند تا به قطع نظر از صحت</p>	<p>کیک که نظری بر رویش یار آید یوسف مضموم از چشم خریدار آید در ره یار اگر پای تو بر خار آید هر که او دید بر آن ابروی خم دار آید گر چو خور پر تو روی تو بود یار آید هر که در آن روی چشم تو یار آید</p>
	<p>دل بقباب رضا را بکن از رلف را کجا نچینن صید بدم تو نه هر بار آید</p>
<p>به بزم او بسوزدین که میبرد دل هر چه بجوم مقیدان دیگر سخن رشک ختن گفتن خطا باشد لب و نمان تو جانی که در نشان باشد ز روی یار بود رشک طور خانه ما</p>	<p>حضورش ز گدایان سخن که می پرسد در آن روز زلفش سخن در نشک که می پرسد به چین زلف تو مشک سخن که می پرسد ز وج گوهر و لعل سخن که می پرسد شب و صبا ز شمع و لکن که می پرسد</p>
	<p>به جفلی که رود ز روی یار رضا</p>

<p>چون خار و خس سخن از یاسمن که می پرسد</p>	
<p>صبر و آرام جد از دل ما بنشینند چون بتان بر فرس ناز و او بنشینند چون نشیند به جا عقده گشا بنشینند فایز از نیک بد هر دو اندیشینند چون دم ز حص سینا به او بنشینند</p>	<p>خو برویان بچویم جلوه نما بنشینند رو باید که عنان خرد از کف نهد ای خورشید تان که به خیز ز جا کام روا عند انوار که در که عشاق اینجا صد دفغان از دل ز نظر گیان بر خیزد</p>
<p>اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل خو برویان از رضا از همه جدا بنشینند</p>	
<p>زمان چه بپیمد بلبل خموش آمد که سینه صاف بود سر که در دوش آمد که چشم نرگس شهلا که شمشه کوش آمد به نزد ما غنی زندان سهو بدوش آمد</p>	<p>و که بهار با عالم طهر ب فروش آمد به بزم باوه عیان شد زرشک حلیه چرا نه دل رو در کف بهار بنیان به بین خضایت ساقی که خوش در محاس</p>
<p>درین بهار گل تا به خار در طربستان از جام عبیث سخن تنها رضا به جوش آمد</p>	
<p>که می بنوش خداوند حرم پوش آمد که نخچه در چپستان سهو بدوش آمد که دل ز مهرش فیت و سرم بچوش آمد بدین گل روی تو در خوشش آمد</p>	<p>سحر بگوش من این مژده آنموش آمد کدام بگوشه گل راست غم باده کوشی چه باده در قدم نخت ساقچش نری بهار جالت که بلبل تصویب</p>

کتاب طبیبی که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب است

که لایه غیر جو پستان پیاده نوزاد	درین بهار چنان می کشی روان گزنت
	ز دید لاله و گل پی بر دبه صنع خدا بباید و هر رضای که تیر خوش آمد
جامم باو ای برده جانانه چنین باید سود ای محبت را بیجانانه چنین باید از شور جنون من دیوانه چنین باید شع رخ جهان را پر و از چنین باید	بجز و شدم از چشمی نه چنین باید نرخش دل دین کردم بیجانانه بر چشمی سیرت از خوان علم چنین تا دید جمال او شد کف خاکستر
	خز یا بجان من ره سیت رضا کس از باب محبت را کاشانه چنین باید
جلوه سر و تو بلبه صبر من شود سر و من تا برقع از عارض کشود بارغ رازیب و گز ان گل نرود	نرگست تو از نولشیم بود بست گل و دکان رخسای بیدار متممش گوی بهار تازه بود
	شد معطر عالمی شاید رضا نافه زلف اگر بگیرش کشود
پیشش نشود انقدر لذت از خاک من شود و دین بود اگر لذت کین بر دوشش ن بود از یکدیگر لذت	باشد اگر چه قند و نبات شکر لذت بر دم بگیر لذت و در شرع عجب لذت و شمار و بسه هر چه پسندد لذت
	دشنام او رضا و عدم لذت و اگر

باشد اگر فیه و نبات و فیکر لذیذ

شد جان بر لب آمده را مانع قرار
 هم کرده بر سرم طرب دیر با گذار
 از جنبش نسیم طرب تیز وصل یار
 در گردش اسرار صهبای خوشگل
 ای نسیم سحرزایار تو یه سحرین آرز
 عرضه دار پیش بدینگونه زصال تن
 جیب و دامن خود از گریه کند دریا باد
 بستر و بانس خود را کند از خار و فدا
 که بشوق تو کند چهره زناخن افکار
 مردش سهل بود لیستین در شواله

منت خدای را که در باره وصل یار
 هم کرده در دم فرج جاویدان گذار
 گل گل شکفت غنچه اصد ساله و لم
 ساقی کنون که گردش کردون م
 مدنی شد که ندامت خیر یار و یار
 چون رسی خدمت آن شیخ تفضل
 که فلان عاشق و محبت بهر تانکه
 چند روز از تو جو چون بیابان میما
 که بیا تو کند خون دل از دیر روان
 روزی چند چنین گریه تفضل گوشه

پایه رودی از بلبل دران شکست
 از جنبش سحر و سحر کمال جاریه

انچه از حال رضا گوش گذارت کردم
 ای نسیم سحرزایار خدایا و دش وار

در چشم منت دیده کرد
 در بر و جهان بجز تو منظور
 زاهد تو بسلیس و کافور
 از آنکه حتی است غیرت جور
 مست میم آنکه روی طنبور

و در از خست آفتاب پر نور
 صاحب نظرم نیست مارا
 تا نشسته بشویم
 حورار طلبد تصور عقل است
 که مطرب غم زد و که سازد

<p>دور از رخ زده شنت رضا را صبح طرب است شام و بخور</p>	<p>تا چند بکار خیر تا خیر رگهای تن من است از خیر بیات رسیده بر سر تیر در ساز بن چو شکر و شیر چون شمع سرم به تیغ برگیر اقتاد و عار چشم تا شیر یکسینه نشانه گاه صد شیر قرآن رخ تراست تغیر چه سود ز سودن عفا قیر عطریت کامل گر یکیر حیرت زده ام چو نقش نظیر صد سجده کنم بوضع تقدیر ویرانه من ز تنگ تعمیر</p>	<p>زود آئی و بگشتم کن دیر مجنون زادم ز بطن مادر نخ و عید بشوق زخم تیرت تا چند کشتی بزهر چشم بخشد بر تازه معجز عشق و شام تو شد نصیب اغیار کرد از مرز چشم دل سیاهش شکین خط و حال دلر بیت بیمار ترا و البتت بشکت دوکان نانه چین در قصر مصور جالش تصویر تو بنیم و قلم و ار از دولت چشم تر بر آمد</p>
<p>خواهی که شوی عزیز دلها در کس منگر رضا به تخفیر</p>	<p>بایست تا که کجالم منگر</p>	<p>خود آرا خدا را بسویم گذر</p>

<p>تو و سب به بالین آگنده پر به شوق تو دم کو بگو در بدر گذرمی کنز این خزانگ از سپهر که شامی بگوی تو سازم سخن که دور از تو سازد بصر فی البصر تو حافظ و ناصر نامم بر که این پرده دار است و آن پرده</p>	<p>من خسته یای زخار و خار در آجان من از درم تا بکے نهم سینه چون پیش شکران یار ببین آرزو باشم صبح و شام بوزر خست دیده ام بر فروز لبساک طبعی پرونا مر ام دل رحیمم تو دوست دارم ^{بمشق}</p>
--	--

رضاکره عشق سر می کنی
با دل قدم با بدیت ترکس

<p>از قید علاقم بیرون آر بیرکش ز دل نگارم این خار باشد ز سنگ مرض و آزار از صحت و اعتدال دستار از سختی سیم نگهدار از مرهم رحمت بهم آر</p>	<p>ای شانی خست جان بیمار از خار بچار دل نگار است تا سگ تن استخوان من بر بند بطرق چار طبعم سخت است بلای سستی تن چاکه دل زخم سینه من</p>
--	--

ای بار خدا سبحان صحت
یکشت طبیعت زضا بار

<p>سینه خاطر من در تنگ است هنوز</p>	<p>خوب لطیف است درم از تنگ است</p>
-------------------------------------	------------------------------------

بدرستی که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب

<p>چشمیک صلح زندگرت چه زمرن چشمتر نام و ناموس لعنتش همه دوام بر باد کوه و صحرا همه از سنگ تپه گشت و چون شو و عکس بنی بر رخ و دلدار رضا گلگون شده از می رخ زیبای تو آمدند تا چند با فسانه و افسون گذرانند</p>	<p>شمره کافرا و بر سر جنگ است بنور طرفه کنز نام تنش نفرت اینک است بنور دل دیوانه من طالع سنگ است بنور که ترا آینه دل تهننگ است بنور ز جیب پدر و صد دیده کنم جای تو آمدند با ورتکم و هدیه فردای تو آمدند</p>
---	--

فردا بمقام طرب آسوده نشینی
گر هست رضا نمکده ما دای تو آمدند

<p>می طپد و دست پریشن قلب بجهان بنور بجهان دست غم او میکشد لولمان بنور می مدازد ز نیست و بنیل بجهان بنور میزند آتش بجان لعنتش ز رنگ پان بنور</p>	<p>جان زتن ز وقت از سر سر جان بنور گرچه از عمری کشیدم با پای من کفن کشته زلف ترا نامم که از نا شیر عشق چون مسی از برق دندانش شد خاکست</p>
---	--

گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردگان
طرز جویری بود سید ایران مژگان بنور

<p>آتشین آسم نمود کاشع شمع بنور یا هزاران بیج و تابم مشتخج در بنور بهمچنان صرازد فایر پای او سایم بنور</p>	<p>شب پریش در دل انظار میگردد بسوز در هوای زلف رضا نشین بجهان گرچه دل از دست جویش چمن خاچو بنور</p>
--	---

بست چون زیر بار عشق تهروی مگر

چرخ دازین سان که فی مدنی غما با پشت کن

نظاره را بجایه که تو خطان برس
پوسته که مسموت و صدایت چن برس
بی روی او چمن بودم بدتر از نفس

زاد اگر جاس نبرفت بود بوس
اشک استکاروان ره شوق فلام
باروی او قفس بودم خوشتر از زمین

در عشق لبش بی تو از دست ای رضا
این جاوه قطع ساز نظر کرده پیش بس

دور شدند است ز لعل تو کند چاره بوس
حفظ اشکم کند راحت گهواره بوس
به که از دور کنم لذت نظاره بوس

بیر وصال تو نزار دل خو خوار بوس
هر دم از دیده برون افتد غلظه زین
خواستش تو بحد من مسکین بوس

پوشش خوین بگواز دل صد چاکش
با من داری اگر دیدن نواره بوس

تا کرد نظر سرد و لایم حرکاتش
کجکانه خرام تو برد صبر شبانش
چانم به فدای بی حرکات و سکانش
شور شکر افشانی شیرین کلماتش

شمشاد غیرت چه بیچاره است در آتش
هر چند بود که قحط دل ز ابد
این دادیاست و بدان داد سگلات
رونی شکن طوطی شکر شکن آمد

مد جان و دل بجز رضا با و خدایت
منظور غماب تو در کز نیست چنانش

تا کی جد بسرم از دست کز خویش

مرگ قیبی معلوم از خدای خویش

<p>هر کس نکو می مبدد از برای خویش چون راستمان نمی گذرم از ذراتش کس پای دگر نیت به چون پای شو از من ز راه لطف بگو باقیای شو تا کی کنم ز خون دل خود خدای شو</p>	<p>بزد عجب اگر طلسم وصل نیکیان هر چند یابک بود و بسیند جفا در خون نشاند الفت شرکان او را تا که بدفشادین نازک ترا برخوان بخوان وصل تو هم نیز یگان</p>
---	--

عشقی تان رضا گمشاید که ز کار
دل بستگی خوش است ترا با خدا خویش

<p>بستم هست پور وانه زفا که تر خویش به زرم شرم چشم چشم تر خویش سینه مجرکن سوزش ز تف مجر خویش چند از دست توان داد همین گوهر خویش طوطی طبع مرا بشاد کن از شکر خویش تیغ بیدا تو چون عوفه و بد تو بر خویش شعله عشق بکن شمع صفت از خویش اور دل خویش بچو جلوه که گوهر خویش</p>	<p>سینه خرم را عشق تو چه بگر خویش روز طوف حرم دل کند تازه و جو حاجت تشنگی بگر بسند دل است دل آزان دلبر خود کام بهفتن خویش تایخ کام به تخم لب شیرین بکشا سویخ خون شهید بگذرد از رخ فلک شایه حکمت سوز و گداز از طلایی راه فرود یک کن دور زنی راه روی</p>
--	--

خوش نیست رضا مردم هر جای را
بر در اهل جهان خد روی از در خویش

<p>خوشتر از قدر غسل شد لب جان پر خویش</p>	<p>در ملاقای که شیرین کام شد از شکر خویش</p>
---	--

بدرستی که عشق تو چه بگر خویش
بدرستی که عشق تو چه بگر خویش
بدرستی که عشق تو چه بگر خویش

<p>سیریدار که اگر خاک بر روی پیش تا که کرده سر بلند از سجده خاکش در گرفت آتش ز آیم ناکهان در فتنه گر نه آبی در گلویم می بچکاند می خورش یا وایا میکه چون جان یکشیرم در بر</p>	<p>بر که از گری سمره خاک است مانده است عالمی سرور سجده آورده از هر جا بنشین دوش دل از سوز سحر آن نامه نیز درم تشنه گامی چون اجل نام بدای رود حایا چون قالب بجان پیش میزیم</p>
--	---

<p>طرفه فیضی دارم از چشم برده خون رضا با دو روز از چشم زخم حاسدان چشمش</p>	
---	--

<p>این سخت گمانی ز که آموخته چشمش جانم کراز برق نگه سوخته چشمش اسباب ز خود بر دم اندوخته چشمش کاتش بدل از عود برده افروخته چشمش برنگ تکیه برم لذت از برده چشمش که کرده حلقه زلف رسا زره پوشش چه دیده که چنین کرده فراموشش که کردی خیر از تو بیستم اولین چشمش</p>	<p>از نواک مژگان حکم دو چشمش چون ابر سیبسته تنق دو در عالم در مصطفی ناز ز پیمان کشتی ها از پیر خدا ویدنا گریان در کس کن سوزش و میکشتم چون قبا در غوشش چو جعه خود شکند قلب بنزین سویان سرم فدای تو از عاشق فدای خویش چه با ده در زنگم خجسته گرسختی</p>
---	--

<p>رضایشت در گل کند بروی زمین و میکه جلوه کند طوبی قبا و چشمش</p>	
--	--

<p>خون صبری ریز و یا در تیغ ابروی</p>	<p>شعله از دم تیغ در زور و لیسش</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

دامن از ملک شهید با فرشته نشینند
 دیده از چمن بند و بر گل و سمن خندد
 گشته مهر و مهره مفتون زهره یاد کرد افسون
 با سحر شمع و در محفل مدعی زخم سوزد
 چشم تر را لطافتش چشم یاری نام
 از او پاکه سپاید غنچه بر کف پایش
 بوسه بکام دل نیریزد بروی او
 سوی جنت ای زاهد دل گما کشد یار

چون در باغش بدم سنگ گویش
 هر که یک نظر بند سوی هم نیکویش
 آن بروی نیکویش و ز چشم جادوش
 چون ز شوق میسازم گرم جای پهلوش
 سوخت جان بی تا که طبع آتشین ز شوقش
 سبزه و شش زمین بود سر و پایش ^{وله}
 طالعی رسا دارد سبیل سمن سایش
 طریقه راستی یابد بهره از تماشا شایست

با نیر جان و دل گرواد رضا گروم
 چون باز بخردم سر و گلشن آرایش

تا هزار از خانه زو بیرون قدم آن عینه
 هر که اینیم به نقد چشمشش بخود است
 از در صهبای محبت بگین سرشش کجور
 دروشن باد روی کشتی گفت از گرم بختان
 تازه جانی بر عهده جان بخششش بخنده را
 ساقی چیده اندک است پار گرو دی برده
 خط نهر است این هر که در عارض گل گرانک

خور و ایتا کار و کان تا بر لوی سفادوش
 فی بهین تهناس من بر لوبو صبر و عقل و کوشش
 خاکب گردید است او دار و بختان خوش خوش
 تا توانی تا توانی تا توانی تا توانی تا توانی
 اگر به نقد جهان سست نام سانی از خود
 مژده و حمت بگو شمشاد از نهرش
 یا لفر و سس برین جا کرده مرد سبزه دگر

گر چنین باشد بخشش تیغ برایش ضا

<p>در جهان کس نخواهد ماند بجز سر پرده کس</p>	
<p>بسته گرد آن عشو که رقص کدامی رشک گل رنگش آمد به تضرع و ملت طفل شکم نماند زهره سر از پای چو دست</p>	<p>چو چرخ آید در و دیوار در رقص که از شادی کند هر برگ بر رقص نماند چون رسن بازان بسر رقص گذاری هر کمر ازنا ز در رقص</p>
<p>بدون زخم شمشیرش کند سر رغما چون بسیل خونین جگر رقص</p>	
<p>زنان که بیزا بود طوف حرم رقص کیب سیه عطا ساز بشکره نصرت سپست از پی سر سبزی گلزار محبت</p>	<p>در نهب عشاق بود عشق تضمین رقص بر صاحب لب بود ایشار و گرم رقص عشاق جگر خون شده ز دیده زخم رقص</p>
<p>سر بر خط فرمان بری تیغ تو ماندن بر عاشق سر بار تو باشد چو ظلم فرض</p>	
<p>از خضر دل بهین برد آن لوبیا رخط مانند سر روشنی افزای دیده است شادوم ز نامر کج دل نامر او من از حرف های خوشتر همان دلبر با تر خط</p>	<p>آب حیات خورده مگر سینه ز رخط بزدی و لغو ز بست من بنابر خط چون خامه مشک نچیده در از تنی رخط بر لوح عارضش رقم مشک با رخط</p>
<p>از خط اگر چه حسن تان کم شتر مویله حسنش رضا فرون شد در روز کار خط</p>	

<p>خور کرده جمال تراز چمن چه خط صحرای کلم لب جان بخشس یار را مستاق خوشتر می کجانه ترا منزل نورد وادی تجرید و ترک را</p>	<p>در جلوه های نسترن و یاسمن چه خط از نغمه های طوطی شیرین سخن چه خط از جغت خیر کسوی و شبت سخن چه خط با خانمان چه فوق و ز فرزند وزین چه خط</p>
--	--

<p>در سحر بار و ذوق حیات از رضا محو آری جدا زینت دل بر همین چه خط</p>
--

<p>دل می برود ز اهل محبت کار شمع منطور دارم ز ناله طق مگر ز دست پروانه را اگر نیز سوزد گداز نیست تنه ها نه برق خرمن پروانگان بود در محفل که جلوه کند آتشین رخم</p>	<p>پروانه بلبل است بکین بهار شمع پروانه را که می نگرم سهر بردار شمع گردد و چون گرم جلوه رخ پایدار شمع هم عشق آتشی زده در روز کار شمع همچون چراغ مرده نماید عذار شمع</p>
--	---

<p>تا دید عارض تو بزرگ رضا ناماند سر رشته سکون کف انتمیاری شمع</p>

<p>بیا بیخ و بیم ساز و برگ فراغ به جستجوی تو چون من مگر سری وارد چمن بغیر گل و لاله خوشش نماند بود</p>	<p>از بوی سنبلی گل تازگی طلب بد بلاغ چنین که گل به چمن بر فروخته است با چراغ بدل از عشق نکو میان بهم رساند بلاغ</p>
--	---

<p>مگر کشید خوشی و آوی که رضا نیامد از دل پرواغ و در و خویش بلاغ</p>

<p>برنگ سبزه و سنبله بر سکون بدر برین ستاده سر وادب شسته خون در برین ز آب دیده روان کرده جوی شیرین</p>	<p>بیا بودم گل جام ماوه گیر بیاغ تش خیره گل بر فرار نخت چمن بیا دآن لب شیرین چون کهن دلسن</p>
<p>در نما کار هدایت جگر بود در نشن درین فصاحت در هر که دیر سماع</p>	
<p>سوس انکه دامن صنی آورم کعب باشد عزیز جوهر بیان بر کعب تا خط سمر که در رخ او کشید</p>	<p>تا کی بر پیشین بوی کتم تلف پسند دید راهی از قطره نانی آبی بر روی سبز و گل در چمن نماید</p>
<p>بر حق غم بر چار طرف در میان گرفت ما را غم سود زین خسته بر طرف فرمان رسم و کس تو گدوم که بیگانه جان رضا خدنگ بلار کنی برف</p>	
<p>ا بروی بر حق تو بو تیغ بے علاف چشم شکرت بر بد خرد در علاف کاه ضعیف را بنود باب کوه قاف از ستره کرده بسته وار بر کساف</p>	<p>بهر حکم سگانی عشاق سببیات روست اگر چه بر سر صبح و صفا بود باز غمت کجا دول با لوان کجا چاکن شبی به باغ که کوه تو زیهار</p>
<p>خواهی که رضای صفا بگیری ملام برایت سینه را مکن از رنگ صفا</p>	

<p>سهر پیش جلوه نایت گرمی مار برق شد چنان از خنده و ندان نکایتک برق می شود در بارش باران چنان بار برق آن مه نامهربان وار و عجب طوار برق خنده ناه جهان پیدا شود اسرار برق گر بخوانی ای مهربان طوار برق اگر نه سهر شمار بر خنده بسیار برق</p>	<p>ای نخل از غرض نورانیت بر برق چون نسوزد و نرسد به مهر و ذرا عاشقان پیش چشم اشکبارم خنده اش نبود گرم خوی خنده اش بود و چو چشمت هر کسی در چهرش زده گمان مختلف حال سوز سینه بار دولت روشن شود در غم و شادای زده نگاز که خست بود</p>
---	--

	<p>خار صحرای خسته یکسره بر پایت مریز در طبع عشق هم گرمی رفتار برق</p>	
--	--	--

<p>بجز این گرفته یاد من و استان عشق تا لقمه نسیب اولم شد خوان عشق بندی جو بر سینه دل باوبان عشق</p>	<p>کس نیست بجز من و پارس نکره ان عشق بسیار هم از قسیم نهان چو سیر چشم این زمین بجز من و خطی فلان شود</p>
---	--

	<p>سهر باید از دیده و عالم ندیم رضا تا چیده ام قند چو خستش مردگان عشق</p>	
--	--	--

<p>جان من رحم نظر و راست به بیار و اق که جاپای و انجان زده انار و اق</p>	<p>بیتوانگی گشتم و در دل از انار عشق دارم خا و بر سیر چشم ای سهرم</p>
---	--

	<p>جانم زای است در نما نیوه و نسل عشق عزیز بی عشق بود کار عشق بود</p>	
--	--	--

<p>دیکه تیغ بر آری بکشتن عاشق بحال اول عشوق مهربان باید بشوق روی تو جان می دهد به دست</p>	<p>از ذوق زخم تو برقصان شود تن عاشق چه غم اگر در جهان هست دشمن عاشق رو ایداه به چنگله مردن عاشق</p>
---	---

<p>دشمن چگونه رضا گریه انگیزد آرد بنی که در طرب آید کشتن عاشق</p>	
---	--

<p>به دیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق کدام رشک کجای است غم جلوه گری دلم به دلش تار تار شده و منداست</p>	<p>که دل چشم تر بود مشتاق که حلق بر سحر سر بگذر بود مشتاق سجانه که گوش برای خبر بود مشتاق</p>
--	---

<p>رضا بوصول مشتاق آنگهان شده است که مرغ در نیخته پر پر بود مشتاق</p>	
---	--

<p>بستی که کین بدل آزاری عاشق دل را سیر نازک سرتیز تو سازد خال خط و زلف رخ چشم آتش بگذر پیغم که بلطف و غضب یار هر چند که بیدار بود اختر شب گردد</p>	<p>کفر است نگر پیش تو دل داری عاشق صدر صحت ایز و بجا داری عاشق دارند بهر فکر گفتاری عاشق سو تو فبا بود صحت بیاماری عاشق امانه باندازه بیداری عاشق</p>
---	---

<p>تا چند زمانا که کنی بر سر کوشش مشتوق کجای شود زاری عاشق</p>	
--	--

<p>نگویم تا برای بت از ترسک</p>	<p>کجا از بنده میگردد خدا ترک</p>
---------------------------------	-----------------------------------

بدشتم تا قما و از خاک پالیش	ز دل کردم هوای کیمیا ترک
بند لب بر لب خسته ز خود	سیخ من بکن رسم و وا ترک
چنین کان ترکب خوترک بر گشت	کند کی استندار استند ترک

مکن بیسوده جانان بر رضا جور	
که عاشقش که کند عشق از خفا ترک	

چه جای سینه کینه من دل تنگ	که نا و کشته آتانه میزند در رنگ
بجز چشم سیاهتک جان شکار بود	ندیده هیچکس شوای پلنگ

ندیده چون تو تویی خوش او اگر چه رضا	
زند سیر کنان ز قهر است تا بفرنگ	

دگر آن کجکه وارد سر جنگ	تجای زندگی بر من بود تنگ
گردل داوه چون بجاسی	که خواست نیت ای مرغ شبانهنگ
تو هم ساقی می باقی من ده	که مطرب از نوازش زنده جنگ
ز خاک نشیمان هم بیا و آر	شها چون جلوه فرمای بر اورنگ
ز فیض قربت لعل بسش پان	سبق از منچه انگل برده در رنگ

رضاد یوانه آن چشم جا دوست	
نداره و کار بار باب فرنگ	

بی روی و لفر و ز تو ای گنجی دل	فانوس سحر رخ نماید سحر دل
زبان که آرزوی من هستند بود	گردیده دل رفای تو ای من بندگی دل

<p>دانهای قیمت گریه بهای دل از طرف کعبه طرف مقدس رخسار انگهی ز لعل لب بکنند در شقای دل</p>	<p>شکل که دل دید بجز گوشه های کان از کعبه رو بسو روی او رکوع بود عمری بچکان بلب تو دو عشق نشست</p>
--	--

	<p>فرمان روی ملک سعادت نشوی رضا اری اگر بدست سپا یون بهای دل</p>	
--	--	--

<p>کس چون بجا نمین تا کند آشتی دل ز د آتشی فراق تو دور دو دمان دل</p>	<p>اشک ز سو خورق بجان دل چون رود آفت بکشد سر ماوج ماه</p>
---	---

<p>گلهای درد و دل تو در بوستان دل خاک تو بنگاه تو در کاروان دل در دست اختیار ز دارم خندان دل تو آن بیتی که بر می دل و دلین بگل براه عشق تو نشناخد مانده پا در گل بود جمال تو چشمم در پرخ مهر محفل اگر بجز بر کبریم دامن تن تل چنین که قیاس بر جانشند بجزوه مجل بهر یار و دم راستنار است لعل جمل</p>	<p>مستقیم ز باغ که گل گل شکفته اند بگذاشت جنبس صبر نتایج شکیبای ز د پوسته گریه پای سهند تن من مرغ اگر چه حسن تبار بگل ربا بد دل ز دست شوق تو قهر می نشا نه بجا کبر ز شرح ساحتی که با من بود در روشن عرض نظر آریا راستانی مرا در راه بگویند تا چه تا شای روی یار آرد کسی بخون طبعه بد که بجا که همه غلطه</p>
---	---

	<p>حسودار بکلی نه تو مقدرش کردو</p>	
--	-------------------------------------	--

رضاشکس که نمونگی است یا سخ جاہل

دیدن روی تو دامن سببش او دل که بهینهای چرخ است دایه دل چون نه بر خطه شوم قابل نشاد دل	ای وصال تو مرا باعث باد می دل رخش بر باد دلیرانه بچو لان آور که پاکیزه فن عشق بیایم دایه است
---	--

بسته زلف تمان تا ابد آراوند شد
فکر میبوده رضا چند باره ای دل

صد آفرین کس قهای تو یا رسول خیاط رفو کار قهای تو یا رسول بر عارض تو زلف و ونای تو یا رسول عطار زلف غایب سالی تو یا رسول سیراب سیل عطای تو یا رسول هر کس کسینرید پلای تو یا رسول نور بهر رفت روی سالی تو یا رسول و مدی به بحر چرخ شای تو یا رسول شق شد تم ز سحرهای تو یا رسول	و زبیده عشق با تو خدای تو یا رسول از رود نای و پیده ابرار و خوت است از تنه شک فام سرم پوشش است چون گل شام انفس فراق ناز کرد سائل نمی شود بد رسا حل محیط قطب زمان و والی ملک ولایت است جبار و با از خطوط شاعلی بهم کند از شرم لوح آب شیمی گرشب عروج گروه کمان چنانکه شق از تو قمر
--	--

شد کامیاب لذت جاوید چون رضا
هر کس کسینرید شهای تو یا رسول

پرو آنچه بود از جان هم آن شمار کنم	بران سرم که بیای تو جان شمار کنم
------------------------------------	----------------------------------

<p>بیا که صد گهر اشک بر سر پاست بخود دو گوهر والا ز جان و دل دارم فراق چندین اروم خوشتر و درکے</p>	<p>ز چشم مردم بدین نهان نثار کنم ہم این فدای تو سازم ہم آن نثار کنم که جان و دل به سرشادمان نثار کنم</p>
--	--

<p>هنوز بهتر نثارش کم است اگر چه حاصل صد بحر و کان نثار کنم</p>	
--	--

<p>دیده را بر رخ او کردم تماشا دارم در حجاب از نظرم روی تماشا بادا طلع از طالع من یا را گریه است سر سودا به متاع دو جهان نیست در دو غم فکر دالم سرج و غنا فقر فنا بیاساتی که نیشتر است از باوه تر سازم بر غم دیگران از میکش می قصودم این باشد زمین منت پریر با نام که از عمر کے به تخریر صفات لعل شرمین خط پریش اگر اینست جوش گریه هم عجب نمود اگر تادی زلفیار در چشمم شبه افتد</p>	<p>جلوه گریش نظر نور تجلی دارم بزرگو کرد و دو جهان پیچ تنادارم از بد اندیشی اختیار چه پروا دارم بس که در سر سر آن زلف چلیبا دارم همه از دولت عشق تو مهیا دارم بدو می تا بکی بی می نجواب جگر سازم که خود را یکدم از فکرو عالم بیخ سازم بدو رش علم می بر کف تاپی هم به سازم قلم نیشکر کاغذ بزرگ نیشکر سازم که صد بحر روان را بهره و در از چشمم سازم تو ای ساز عشرت را تقاولی و گرامم</p>
---	--

دیگر

<p>شود و خوانا به سر رضا از دیده ات جاری تر از حار از زار خویش تو اگر سازم</p>	
---	--

ای زلف تو بر هم زن ایمان دو عالم	دی چشم تو غارتگر سامان دو عالم
درمان دل خسته مانیز ضرور هست	ای لعل روان بخش تو درمان دو عالم
از پی جولاگر می استهب نازت	تک آده و سفتکه میدان دو عالم

تنهانه همین جان رضا با وفادایت	گرد مسر ناز تو سر و جان دو عالم
--------------------------------	---------------------------------

گر سوی سخن پیش می بوسم دی رقصم	گر نرگس جاودیش می بوسم دی رقصم
بسلسل شده نازم زبان از لب پر زخمی	تینخ خم ابرویش می بوسم دی رقصم
از فرخی طلوع چون شبنم روی گل	هر دم رخ کلبویش می بوسم دی رقصم

زاهد حجر الاسود رکنه رضا بوسید	من خال و خط رویش می بوسم دی رقصم
--------------------------------	----------------------------------

خوابم که مهر و ماه گروت گروم	روز و شب سال ماه گروت گروم
ای صاحب غر و جاه گروت گروم	دی سرور کجکلاه گروت گروم
اندر صف جا مهر زین خوبان جهان	بنود چو تو کج کلاه گروت گروم
از پر تو روی خویش خلعت کرده ام	کن مطلع مهر و ماه گروت گروم
دو بار تو هزار خرمن عیش مرا	دل داد بباد آه گروت گروم
بنامح آفتاب و شش خنید بود	روزم چو شب سیاه گروت گروم
ای پایه فرار تخت بخت اقبال	چون سپهر بفرق شاه گروت گروم
ای مهر سپهر برتری و عظمت	چون ناله مگر و ماه گروت گروم

شایسته بدریاری حسن صدیقه رضا
بر راه تو داد خواه گدوت گردم

چشم بد دور زگر بیان چشم
بهر از خانه ویران چشم
تا ترا چیده ز شو بان چشم
می پرد در ره عجاتان چشم
می تو دید آنچه ز مرگان چشم
شمع روی تو شبستان چشم
کفایت فسون مرگان چشم
نگرد خواب پریشان چشم

مطلع

می در فیض لعلان چشم
بست بچلوه ات ای نور نظر
دانش و بنیش خود را نازد
پر بر آورده شرگان چشم
دید کی آید پا از خار
خرم آن شب که به شب باشد
تا تو رفتی ز نظر من مالد
شب به شب بخیمال زلفت

ای رضا قطع نظر از خوابان
چون کیم نیست بفرمان چشم

خوشتر از داز دولت بیدار چشم
عالمی بود از حال رخ پا چشم

در خواب خیال رخ و لدا چشم
شاه و ملک گریه میفیدایک که تو بینی

در محض همین شایسته سبیل و در جان
ای یار رضا هست سپیدار چشم

ز بوی عیاق صدفی تان است
بسی عشق باطل است بیگم

شکب رجم چینی خوشی ای زانم
داوانون بیگمونی کی برد

<p>گلگشت گلشن ملکوت است در سرم در عشق بیک شهره پیشتر کشیده این برای کببای سعادت میسر چشمه مروارید دیده ترم</p>	<p>سن از کی خزان زده باغ جهان کجا نامم اگر چه کس نبرد و در یار عقل از خاکسبیزی ره فقه و فنا شده است بفرزوه باغ جان و دم تازه رود کند</p>
---	---

با حسیم کم رضا منکر قطره مر
 هست از خجسته بزل اصل گویم

<p>ختم کشید پیش رفت تو سبیل بی سلام بی آنکه تیغ شیر برون آری از نیام در آرزوی مقدم آن سر و خورشید اہم بدو در باغ باغ کرم اہتمام کین باوہ از سزار عشق است بر قوم</p>	<p>تنبہ این رخ سیر وقت را بود کلام خلقی شهید باز و ادای تو منگرم کجہ دل ز اہر بزم و کجہ دل از شرہ در پیش پای سحرستانان دل بود تو هم بستی که گشت دل بجان خوری</p>
---	--

پا از رود سیکدہ بیرون مند رضا
 واری اگر بسیر بوی عشق درام نام

<p>کہ مردمان چو سوسو میزند بر دو ستم چگونه از محبت مردم بان بگویم کہ قطره عشق آرد وہ است و در ولی بود کہ کشت طرفہ دشمن جو ستم ز دودہ جام می افکن حلقہ در کوشتم</p>	<p>چنان رسانم خرم تو سبیل با ستم بشوق چشم تو ام صد گریه بجان سبت بزور باوہر و فتن عشق است با نام کوشیدم کہ چه دم و دست می زند با من چگونه کوشتم از بسکی بپیر جان</p>
--	--

	<p>رضا بیا در کوه بکنار که می پرد نشیب او در هر زمان و ششم</p>	
<p>هر چه شمع از آتش عشق یک طرف شمع شستبان بخت بنگر که مادر عین دریا سوختم شیب پر زرم او ز شکر کاس جام دنیا سوختم</p>		<p>شب تنها انتظار جان دل را سوختم شب به شب بهای جلوه آتشی نشد ز میمنه گریه افزون آتش جان سوختم این خاطر لعل سپید آید با تو شمشیر سوختم</p>
<p>ای رضایی روی آن سر دروان در بوستان ز رخ پیش پیش ز شمع گلها سوختم</p>		
<p>پند بره از زمینها نه در کوه سوختم گری جای بسو صد خم می برد سوختم همچنان بی بردوش تو می سوختم</p>		<p>ساقی تنگ از حرف محبت سوختم ستم آن رند جفا کش که نذر دم بی سوختم ناله راه در آغوش من از بر سپهر سوختم</p>
<p>باوه عشق مجازی هر روز در دست بعد ازین بگره رضا صاف حقیقت سوختم</p>		
<p>ساز طرب زبانگش و چنگ میکنم تقسیم وقت خویش تو رنگ میکنم کی تکیه بچو شاه بر او رنگ میکنم چون گوشتش بانگ مرغ شایسته میکنم با آسمان زنی سبزه خنک میکنم</p>		<p>غم ز غلط به باوه گلنگ میکنم روزم تصور رخ و شب فکر زلف میکنم سنگ تیان بود او رنگ عاشقان در زلف یار ناله دل آیدم بیا د از سر جدا داور استند و همه مرا</p>

<p>طلسم رضای ده در خان بشکند نظاره بسنجی بے رنگ میکند</p>	<p>که نقش باپی ترا عینک نظر دانم نهال خوشش مژکشش حکو دانم شکست خویش به از نیت ظفر دانم که بسبب تر تو من قدر این گهر دانم</p>	<p>بین خاک درت کج چشمم بر زمین چرا نه سپید قابل کنم که تیر ترا بزد و مهر که آردی شهزاده عشق برون زده منم ای چشمم تر میر ز سر</p>
<p>و ران ولی که نباشد شرار عشق رضا بزار مرتبه ناقص تر از حجر دانم</p>	<p>شامت تو به زور گاه کبریا طلبم به آه نیم شبی آنچه از خدا طلبم اگر نه خاک درت را به تو تیا طلبم</p>	<p>فمای عرض بود ابد و عا طلبم فمای خود بقای نندای جان دوست بجان ز کورنی چشمم دلم چه چاره کنم</p>
<p>گزاره ستمگده حقد و کین برون آئی ترا رضاید بر کعبه صفا طلبم</p>	<p>شربت زده ز کرد کار خوشم عاقل ز مال کار خوشم از باوه مست کار خوشم</p>	<p>فحلت زده از شعار خوشم کاری نکند که کارم آید بون می خورم و سلام مست</p>
<p>وارع دل من شکفته با غیبت دیوانه تو بهار خوشم</p>		

از می کشی بر سبزه تا کی ابا کنم خواهم ز صبح می بران صد زبانم گویند که حاجت ارباب احتیاج	ان به که بکنید بر گرم کبریا کنم تا بهر جان درازی ساقی و ده کنم با مشرب با فراخ چو در باره و اکتم
---	--

خواهم سر مع و در دست خود شستن رضا بر چه خاک می نگاری طلا کنم	
---	--

بر پیش جهان عفت گزندیم از جهان دول و جهان گزشتیم باره اندر سر شکایت کار نشسته از دست طوفی شایسته از و فطرت مشقت غلام من بنده ساقی که بیک جام صبحی تا چند تن در کشتد باران است بشکفته بدل صد گل زخم ز فرمایش گل که چنان سبز سیرت با نقش	اور تو بعد و استخبر دیدیم آسان نه بگوی اور سیدیم دیدیم ز حشمت آنچه دیدیم در سایه سروت تا رسیدیم در رگدیز یار به بندید غلام بخشید خجالت از تنم دو شینه خام کویار که جان در قدم یار سپارم زمین خار بود تا ز کس ای بهارم حیران خط لورس آن شعله ندادم
--	---

از صدف رضا طاقیت شش تنم منیت چون نقش قدم به که بگویش در هر دم	
--	--

بر که نه فال می ترا و می کنم ز در ساقی که...	همچو سپید سوخته و با و می کنم اند غطره و آ...
---	--

<p>لخت بگر بگوشتم نو شدم در پیش چشمش جو بخت من بگران خواب همت بند با نعل سپنتی فی شود ناشای شو در غم عشق بوالوس بی یار قهر پیشش نشاظم زانکند از شوق باوه لب اهل تو چون بکن ترشد گلوی خشک کن از آب خورش در دل خیال یارم چه بجز یاد</p>	<p>از قید کز ز اول بگری کس در کوی یار بیده فریادی کنم کی باقد تو یار در شادای کنم من عاشقم ز غم دل خود شادای کنم بیچاره از فلک کجا بنیای کنم از دیده اشک نیم فریادی کنم با صد زبان شایش هلا می کنم باز این ترانه را رسیده باده می کنم</p>
---	---

<p>تغیبن گشتن من بدار برهن تا چون رضانم استادی کن</p>	
---	--

<p>چون ایستج بگسیر شد ز غرض نام از شان بر شمار تو صبح آمد بکیسو ببین ز گرفتاری اول خورده بگیر کی سیر توان شد بر چشم از رخ خوش قمر اولم از غم زده تا کس تو بود است</p>	<p>خورشید ناید بظلمت و سبب با هم اسباب پریشانی با گشته فرامهم گسسته نمر زلف کسی و ام بر امهم صد دیده بظلمت راه ز شمار تو خواهم در شکر بی برمی ناز تو گوامهم</p>
---	---

<p>بهر سینه و او بروی او مال قلم بهر چند بجز عشق رضا نیست کجا</p>	
---	--

<p>در بر سوار از جام معصیت مستم</p>	<p>در رفق و در که کاری نماید از دستم</p>
-------------------------------------	--

<p>نرسید با ز من دل داده الف از وی به نغمه محله دو صد جوی خون بان سادم با این امید که پا بر رسم نیش ز ناز یکی ز عین غما میست با حال من نظری</p>	<p>چنین که در نم کیسویار پاستم به کاوش جگر و دل چندان سگدم بجلوه گاه بنان چو نقشش پاستم که بر سر رحمت از پا قوادگان مستم</p>
--	---

رضا امید بخالم ز چاه عشق است
 چه شد ز قید سر زلف یار اگرستم

<p>از خجاری دوشین بجزوش آمده ام مستم آن رند ز خود رفته که در ویرخان از فعالم چو عجب باگردن سنگ آبد همیشه ست طرب داشت بعد طفلی باشد از خوش گبری حلقه گوش گویشت شد میان بر کبر کس نه نام چون شمع</p>	<p>ساقیا گوش حشمتی که پیش آمده ام بجزیداری می خرده فروم مثل آمده ام و اگر جوش حجت بخوش آمده ام آه از ان دم که درین برم پیش آمده ام گوهر گوش ترا حلقه گوش آمده ام طرفه گرم سخنم که چه خموش آمده ام</p>
---	--

سطر بالظلم رضا را به فی و خجک بخوان
 که چو دف بهر شنیدن همه گوش آمده ام

<p>در آرزوی وصال ترضیح تا شام ز روی کار خنده خیمه پر پیری را که با سگان در بارور و قاداری</p>	<p>نه تاب نامه کنونم بود نه پیغام به پیرین چو کند جلوه نازک اندام چو قیس شهره پذیرد لبش چشتم</p>
---	--

بپای یار رضا مهر نهادم و مردم

کتابخانه شخصی
 آقا میرزا محمد تقی
 تبریز
 ۱۳۰۰

<p>بزاز شکر که فرخنده شد سرخجام</p>	
<p>که عشق دارم و از سحر بار بیتابم شبی به پریشانی که سحر سحر جابابم نکب بیدیده زنده جلوه های مهتابم</p>	<p>جهان به پیشین طریقت و خوابم ز سوز دل همه یکسا عیان کنم بزم بیای که بی مهر و بی تو ای بستان مهر</p>
	<p>رضا اگر چه بود خور و چشمه چشم ولی چه سحر زنده افکنده بغرقایم</p>
<p>یر لب از سرفیه محبت گفتگوی داشتم و بهیدم از دیده ز آبروی داشتم ز خمی تیغ خم ابر و گلوی داشتم دل سپهر سبیل مرزومه سوی داشتم</p>	<p>یا دایا میگردم در سرهای دوشتم بچو ز این تکب بیدری گوارایم نبود فارس از فکر فرد و جستجوی مرستی طلعه بر آردی سر و دست پر پیروم</p>
	<p>بهرزه کردی آنچه کرده ای کردم رضا جا و نقشش با به کوی ما بردی داشتم</p>
<p>نهم از یار سحریم پی و دیداری کردم از سر با کرده همچو خانی بر کار میگردم نه مانند یار سحر باز در میگردم بعد از استیلا رون و در سبیل یار میگردم</p>	<p>نه بیداری که من کرده ام بچار میگردم گند شرم از خط که تند بگرد نقطه وحدت نخله نگاه دل چو هم عزیزان در سینه خود در رون کعبه به نبودن آورده در مان</p>
	<p>فروغ ظهور زنان رخساره بر نور می بینم نه چون موسی بگرد وادی و کسب میگردم</p>

نهند ای که من بچا و درین گنجزار میگروم
 بسه بود ای زلف بجای زلف تخلص
 بسه هم ازم بصدقه است با بوز شکرش
 بطبع غم نوا بیان نغمه عشرت غنی سازد
 گدای کوچک عشقم سوال بوسه و ام
 صدق است حقان از آب شیبانی می باشد
 بچوهر و ماه روز و شب دو شب بچوهر
 با بیب و عدلتم در پای چشم خرم خوشی
 دره تکلیف طوفان که ایم بهره از ابر
 بهر سود ای مشکین من نکرده اند عشق

نسیم آسای بوی آن گل بنهار میگروم
 چون شمع و بر من با سحر و زمار میگروم
 درون آتش سوزان مندر و ار میگروم
 در صوت چنگ و باگک غنون منتر میگروم
 بدو در لعل می نوشتمش حق کو از میگروم
 از تو کان ما بشوقی بارگوسر بار میگروم
 بشوقی با پیچون اختر سیدار میگروم
 که ز سر می بهر سوسه نشسته دیدار میگروم
 که در پی مستانه کرد خانه اخار میگروم
 جسد بهر پیچین در کوه کوه عطار میگروم

اگر اینست خوش باده و در کاش عشق
 نه حاجت و نیست نیز کی بسیدار میگروم

در این بوی گل با نغمه شادمانی
 نغمه گلزار و در این بزم غزل
 بسکه کوهان می روی سوزان در کوه

بیفتد نقده ز خور از زبان در با چشم
 رخ آشفته سوسه ای در کوه نشسته چشم
 نغمه سوزان و در کوه نشسته چشم

در کوه کوهان می روی سوزان در کوه
 بسکه کوهان می روی سوزان در کوه
 بسکه کوهان می روی سوزان در کوه
 بسکه کوهان می روی سوزان در کوه

<p>درین منزل بیای سر رسیدن آرزو دارم ز شیرین لعل او سرفی شنیدن آرزو دارم</p>	<p>ره کوی تو سر کردن به پاترک بشاید دل از بند تلخ نام چه بگو به تنگ آمد</p>
<p>جنونم بین رضا که نطقه زنجیر کیش برور بازوی دانشم بین آرزو دارم</p>	
<p>هزار گونه ز بهیت چشمم تو شکستم ز مرغ سرخ هوا تا نه بال پر شکستم منم که تیشبه جان و دل و جگر شکستم چه دوراگر بدل و دیده نیست شکستم</p>	<p>منم که ناله به بزم نو در جگر شکستم بصیرت گاه قناعت چنان طرف نبود من آن نسیم که زدم تیشبه بر سر خار دور چارمن مژغای و از زفته نگری است</p>
<p>بران سرم که چو بینای سنگ رخا رود رضا دل شایسته زان زده بدیشتر شکستم</p>	
<p>به دوری تو طربسار اسبب نمیشودم فراغ جان دل راحت طلب نمیشوم ولی که نیست در وقت تب نمیشودم</p>	<p>بیا که بی تو بیار طرب منم خواهم بدر و شادوم و باغم همیشه مسرور ام سر کز نیست در دوری منی حطلم</p>
<p>رضانکه ای در یارم بدم هوس است سپهش خرق و عوب منی خواهم</p>	
<p>ز بهوش در و سر افزای خویش بهتر دارم که همچو چشم سیاه تو سخت بیمارم که تخم الفت خالت سبب می کارم</p>	<p>بیار باوه که میرهوشی هوس دارم به شربت لب جان بخش خودم در یارم چرا ز کشت مراد دل شود کس بهتر</p>

<p>نیز از شکر که شد بخت خفته بیدارم</p>	<p>سحر زهر به بالین من رسید آن مه</p>
<p>رخسار اگر چه گدازم و زبون گردار ولی امید کرم از خدای خود دارم</p>	<p></p>
<p>شگفت گشودند بخت قهارانامم تا زنت بنگرم و نفع خوارانامم لطف مینمائی بیاد ما را نامم</p>	<p>می رود و دوش بدوش تو در امانم پرده ای شوخ خود آرای خدار بار گشتی و بر او بد روزی مقبول تو شد</p>
<p>زهد صد ساله بجای ره رضا رفت به باد ای تبتان جلوه گری مای شمار نامم</p>	<p></p>
<p>چو کعبه سجده که تازه بهر ستریم بر روی یار اگر خصمت نظر یابیم بحرف تلخ کسی لذت شکر یابیم بجلوت از همه تنها ترا اگر یابیم هزار رخنه زره وارد در چکر یابیم فتاده بر در صیاد مشت پر یابیم بود که دولت دیدار یار در یابیم چنین که روی تو روشن تر از سحر یابیم متشی که سن از اشک چشم تر یابیم رشخ نخل بنهاده تا این شهر یابیم</p>	<p>نشان پای تو بر جابه گذر یابیم مقام عارف صاحب نظر و هر دشم بگر شو و شکر آلوده از لب نوشش شکوه حسن قیام رخسار حال شود بسان تیر نگاه کدام سنگ است بغذیب اسیر و لم خدا حافظ در دو چشم من از شام تا سحر باز است به تیره شام و در لفت نباشم بهی کی از بحر گهر خیز دیده است کس بسینه گر سر بچکان ترا و شکند</p>

	شب فراق زهرا جامه خواب رضا بچشم خود خلش ز کشتیش بر یابم	
آهی سر راه تو کشیدن نتوانم زین بهر دم و پیرینه بریدن نتوانم بگدم تر تیغ تو طیبیدن نتوانم		از بیم گمان روی تو دیدن نتوانم با تیغ تو بر طبعی ز ازل هستم را تا دوست تو از خون من آلوده گردد
	تا چند رخسار من از عشق گویان بس کن که من این قصه کشیدن نتوانم	
من چهرتی آینه روی بتانم ز دو حال لبست مهر خموشی بدانم از خنده بفرما که کند رفیع گام کین آب لطافت چکد از ابرویانم من کشته تیغ نگه ساهه رخانم بر ایل جهان فاش کند از نهانم چون موجد از دونهی در گذر گفتم چشم از تراش مای خرگان ساز ز گفتم چشم قطع ساز این جاده را از پای گفتم چشم مردم چشم تو خود کن پسر گفتم چشم	دیگر	از ما بهت حسن و مهر بدانم گفتم سخن سیر گیم از وصف دمانیت در جیر تم از هستی بودم و انت یروا مشقه فیضی بگزار چشمی لعلیت تا بخشیر خاک بگدم سینه زوید تا بیا دغم از ناله رضای سببیت پار گفتم از خیر با پوشان نظر گفتم چشم گفت با من جلوه گاه ناز مارا بجز گفت اگر داری سر بیویار عاشقی گفت اگر داری جگر بر حسرتیش ترا
	گفت اگر داری هوای وصل مباد بر رضا	

<p>تاقیامت انتظار ما بیهوشم</p>	
<p>بازار بخت سیم لبش بازشدم نامی عشق دم عاقل و سببیا رندم فارغ از کسب کسب همه دزنا رندم بر سر کوی تو چون طالب دید ایشدم سخت شرمند از آن ناده گهنا رندم</p>	<p>در خم زلف کسی باز گرفتار شدم خبر از خویش نبودست مری می عشق تا دم دست ارادت بچشم زلف بود او کس بخوابد همپای من زار نشد دوشش ز اشفتگی بیانی که ز بانم دارد</p>
<p>طاقت دیدن دیدار تو در من نبود آنقدر در غم بجان تو بهیاری شدم</p>	
<p>تمام کرده جمال تو کار ماه تمام گرفته دام ز چشم تو خفته را ایام بس است اگر نوازی بنامه و نیغام بیاد چشم تو همچون شگفته با دام</p>	<p>کشید زلف تو مهر فلک حسرتم بدم ز بحر حسن تو یویداشت پریشتم بهر سبای وصل تو در خور و چون منی بزه بیا که دیده من دیده ام بخون غم تو</p>
<p>بحر وصل نمان کار مدعی شایرین که نیت غیر رضا مستحق این انعام</p>	
<p>اول کسیکه بر تو افتاد ز جان منم امروز میر قافله عاشقان منم مانند در ستاره بر آن استان منم آرو بسم بدر و نخت شادمان منم</p>	<p>از عاشقان عاشقنای دستان منم دارم متلع نادره با شوخ و دیار آنکس که روز و شب با مید نظر آنکس که در جهان محبت زمان خود</p>

<p>ساز و پرف بنا و نماز تو آن مضم آورده روی کویچه زلف فلان مضم</p>	<p>آنکس کی جان و دل و صد آرزو آنکس کی پشت پازده بر روئنه ام</p>
<p>آنکس کم در سواهی طلبگی ری پیمان همچون رضا بر آبره گرد جهان مضم</p>	
<p>ساعتی از آب حیوان می زخم خنجر کی دامان خوابان می زخم گام جان در کام شعبان می زخم چشکی بر بزرگستان می زخم بر صد در سو رو غلمان می زخم بر کمر دامن زمرگان می زخم بر زمین سر و گلستان می زخم طعنه بر سر و چراغان می زخم تا نواد در باغ وستان می زخم پشت پا بر روی سامان می زخم دیده را بر تیغ بران می زخم نمکی بر تخت سلیمان می زخم سر بد یوار شهبان می زخم بجز چون گردون گردان می زخم</p>	<p>دم زد صف لعل جانان می زخم پرده ساز طرب و انم از ان راه سودا می سهر نقش روم می کشم بند کور چشمش در چین در فراق آن پیر و دست رو چشم او گوید ورتاراج صبر قدر او گوید که تنگام خرام سوختم بر دل نهران دلخورد مهر زو از غنچه بر لب عند لیب کی سهر سودا می سسامانم بود می کشم نظاره مرگان یار می نهم پیانو خاک کوی دست نیست پای رفتم در نهم یار در سر وصل نه نامهربان</p>

<p>دست دپائی بہر دربان می زلم می رسد گرفتار نشان می زلم نالہ چون مرغ سحران می زلم کز طفیلش جام عوفان می زلم بہر درو بہم دل و جان می زلم</p>	<p>درد لہ جویم نہ بہر صاحب کے ستم از چیل گدایان درش در سہوای روضہ نجیب البشر جان فدای ساقی کوثر کنم بیخ نوبت از ولایتی بیخ تن</p>
<p>کام دل آسان بدست آید رضا تادد شاہ حسرت ساریان می زلم</p>	
<p>درد کان باوہ کم از ہر مہمی دانیم رموز عشق ز منہ صورت کم سے دانیم ز تیغ زین گلہ همچون قلم سے دانیم کہ از کین گہ سیاہ درم ہی دانیم چو ز ہدازرہ در رسم حرم سے دانیم کچا ست کا ذراں کم سے دانیم ز شہ شکر و شگایت کم ہی دانیم</p>	<p>ز فیض پیر معان چیت غم ہی دانیم او بہانہ اوہ بلب بہر غامبشی ورنہ ہمیشہ بہ خط تسلیم سر لو و ما را بہر غوار و فغان غزال رخسایم ز صدق دل می بہ عشوق را پستایم سر شکر و شکر زرد گوہر و زرمات بہر آنچه پیر سدا دوست بہر مانی کو است</p>
<p>ز فکر نیک و بد و ہر فارغیم رضا طریق بدست دانین و مہم ہی دانیم</p>	
<p>عالم طرفہ تماشا کرویم قطبہ را ہمیں دوریا کرویم</p>	<p>ویدہ پیر ہی کسی واکرویم دل زور دشمن بگردان آورویم</p>

<p>ما بختش تن تنها کردیم گره از رشته جان و اگر کردیم صلح با مومن و تیر کردیم</p>	<p>آنچه فریاد و نوحه مجنون کرد دست در زلف تو چون شانه زدیم برشته در سجده از زنا راست</p>
<p>شب رضا در غم خط سبزش خواب بر خورده مینا کردیم</p>	
<p>بجز انصاف که ناتوان شد ام</p>	<p>ز بود کاه بد خویش در گمان شد ام</p>
<p>چه دور اگر ز با هم زبان بر خیزد دگر سوز دل آفاده بیان شد ام</p>	
<p>کس بدشمن کند آنچه بخود من کردم چاره بجز سبکساری گره نکردم دمیدم ناله چوناقوس برهن کردم چون بزندان غمش ناله و شینا کردم</p>	<p>باز دل بستن کامل و گردن کردم تسلیم نهادم به شمشیرش دوش در آرزوی آن برت تا رسیدش چشم زنجیر روان کرد سر شک حیرت</p>
<p>طرز تلوا سه من های بی آب مویخت بسکه در بجز رضاشن طیبینا کردم</p>	
<p>راه پرستش صحنی تازه سمر کنم تا خنید پا بدامن حشر تسلیم کنم از لعل نازنین دگر پرستار کنم خود را بهشق تازه نهالی سمر کنم</p>	<p>خواهم که ترک جهان خاک در کنم در کج غم بد و درین ای نازنین صنم ناکامیم ز حد گذر و به که کام دل سنگ نظر کنم ز تماشای گلشت</p>

سینه عشق تو فاعل از این شد ام
نیکو سرودم فی تصور ایام

<p>صدگر یه سر برین نقش اثر کنم قطع نظر زوید نیت ای سیم بر کنم</p>	<p>یکتا که سنگت لایت کار کشد گز عشوه ات رقیب نواز را بخین بود</p>
<p>پیش خندگت رو جفا تب سیم بر کنم جار و بجاوه گاه تو فرکان ترک کنم قطع بجز عشق آن هم من دکار در گنم</p>	<p>رفت تا آنکه جان و دل تو صد آرزو رفت تا آنکه صبح و مسال نسروفا تا کی رضا این سخن با به سکن</p>

گر صد هزار سنگ بچسبم بر ستم زنده
 شکل که ترک افشان سیم بر کنم

<p>فناخ از بیم خزان باغ و بهار دارم شب به شب از غم چرخ تو خاری دارم که بس از می دوست نینه خاری دارم مشکه صد درجه به از سوز گاری دارم</p>	<p>واغ بر دل غم لاله خاری دارم من کجا خواب فرفت که بر پیر بستر ساقی از راه عنایت قدمی در کام هوس سوز و تصور هم تصور عقل است</p>
---	--

بجو پروانه رضا عاشق ماور ز اوم
 من نام و ز درین بزم گزاری دارم

<p>رخ نسی روزه بیک سیم نه فرموش کنم جاتفر نغمه مرغان چمن گوش کنم گاه ستانه بهم دست و انگوش کنم می برده می که دود خرد و هموش کنم</p>	<p>رور عید است بنان به که تو خوش کنم و گلشامشانه بیخ آرا سیم که سر خویش یالیم سپای ساقی محفل عیش و طرب خالی از نیا خوشی</p>
--	--

یکشان خردشان مست بتنازیم کرد
از گل باوه ره میگرد گلپوش گنم

چون رضا عشق بیاریم بر غنا صفا
نقدیش راست ازین باوه سرچوش گنم

اول به شبه شیر ز بانگ شو گنم
بشکام سحر بزودن محراب ابروش
صد نیزه بگذرد رسم آید بید چون
نتوان نکند باز غم از سر بدین دوست
افتد از شک بخیم از روی کاراگر
وانگه حکما بیست و دوزان او گنم
خوشناب و دیده راهمه مهر دنیا و شو گنم
یاد سنان قامت آن شطرنج رو گنم
ست طلب خوش انکار و دستا بسو گنم
چاکس دان ز نار خوشی رفو گنم

چون بر مراد دل نبود دستش رضا
زین پس نامرادی دل که شو گنم

تنهانه بهین لعل شکر خای تو بوسم
بر بوسه ز سار تو چون دست ز شمت
چون شیخ سزم کار به سنگ سینه ام
باغ رخ تو رخ هند بر دل خردوس
چون ریگ روان با نقش پانته نشد
از شوق شب صل سهر پای تو بوسم
بگذرد که تا نقش کشت پای تو بوسم
من خال رخ آینه آسای تو بوسم
خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم
پای طلب بادیه نه پای تو بوسم

شیرین سخن تو او رضا لذن شهمدم
پیش از دین تالک پای تو بوسم

تنهانه ز غفلت دل دانا تو داویم
هم دین خود ای کافر سرتو اویم

<p>ای برین چشم تا شام بودم ای با کوشش از نیت الای بودم دستگیره شش منتهی بودم بر خیر نهان خانه دل را بودم روزیکه دل ای بجز آرا بودم</p>	<p>کی میروان غمید و چشم از رخ بوی دل گر چه کیمیا کبر بوی ای ناله تنها شاول تنگ نصیحت در بهای پر سطر نشسته نه زیارت از آنم و از آنکس بود دست راست</p>
--	--

<p>بر کینگی قیاس یک سوخته باز چشمه بهار خدا خست صحرای تو دلم</p>

<p>ششم بر ساغر و سب و دارم تا بچی تخم نصیحت کا رم زمین گران بار کن سبک دارم</p>	<p>از تپه یان کوه است خست دارم زمین سحر و کار بازم آرخدا قدم از بار سبک دو تا</p>
---	---

<p>کی بر اسبم رضا زور دست چون خداوند شامه دارم</p>

<p>مهر و مهر و پوری از نظر انداخته ام که نهالی بوسل از بیخ برید احمد ام بسینه اظفر اورنگ انداخته ام سبک نیست جگر از چشم ترا ز احمد ام</p>	<p>تا نظر سرج آن خوش چهره انداختیم محبت کن سخن سدر و پند بخت را در حرفی از و صد سخن شکر سوزده ام خاک نیست از آن با چشم بگوش</p>
--	--

<p>بوی جلدت تا ناله دارم در خدا خرقه بقره و خنای بر انداخته ام</p>

<p>بجز اینها ششبان رحمن بخوردیم بمال صخرات بروانه افکند اسحتر پورستان دم رفتاری زد و سه پرتیب باشا و ستان را فاقتم سر و خزان شد</p>	<p>آنکه لعل و ششبت شمع بود فرودیم نشان و زهرم که در شمع روی خوار کردیم شب از گستره زلف سبسی روی نمودیم از بس بنگهای دل از ایندین از اینم نمودیم</p>
<p>تاشترین شده از شگینی در زلفشیر او آن خشم حاصل بخت جسم ترا در و زلفا ما کاه سبب نمودیم</p>	
<p>گاه پیشگاه بصر اگر گریستم شده دست پای مردم آبی نگار گریستم بر روی روزمانه قدر از نفا شیطه در غفلتی که لعل لبش ساقیشتم</p>	<p>چون ابرو زخم از ابرو عا که گریستم خون در غم تو چون لبت که گریستم زبان از لعل تو در و زلف سبب با گریستم افزون تر از مخرجی و مینا که گریستم</p>
<p>رنگ سحر جبینم تر من بود در گها بگرفت آب روی ز من تا که گریستم</p>	
<p>نیاشد در چمن اگر جلوه فرماله شدم بخت بر من فروشی جلوه آبی ایام شدم بود بختید و خرد پیشین و این شربت بود</p>	<p>نمایید بجز سنبلی رنگ کلبا تیره تارم بود صد زده گلزار تو من آن تیره تارم نه تهناس می و موشوق را ز ابر پر تارم</p>
<p>بر رخ زردان عدد و اندک چون شکران گویا چو می پری رضا از شیوه نامهربان یارم</p>	
<p>دشنام می دین اول دعا کسم</p>	<p>اگر بوسه عطا کنی بسی جان چپا کنم</p>

از ارشاد چگونه جدا آشتا کنم تا بر خنود برش همه یکسان کنم من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم جان از شوق همه با و صبا کنم	بسیگان ناوک توجسان بر شتم ز دل ایچیر وار بار خد صد و لم بخش معضوفی ایتم تو جور و خفاست شاید بکوی زلفم اندر خوش رسد
--	---

آپنی زلفش با بر و در رضا
از یاسه و پیده سره دل با کنم

در سفال دیده طرح گهستان اندنتم آتش اندر اشیان بلبلان اندنتم برق حیرت شمع راه زرد دمان اندنتم بر رخسار منپهان نظر ز این ان اندنتم خاک در چشمه رقیب بدگان اندنتم در قلم خون دل از راه بنای اندنتم	تا نظر بر روی ان بر روان اندنتم در چین جزئی زوم از آب تا عارضش بر گرفت شب تقاب عارضش از ست چشم بد بین جسدان در کین فتنه بود مشت خاک بود عشق نیکوان دوام بود واندان بجرم نقش خطم از شکر فون
--	---

در محبت هست پروانه ام باشد رضا
شع رویش دیدم و اتب بجان اندنتم

تنگدین سوچان تویش من علی عالمی کنم چون حال عشق عوضه بنام مجرمی کنم مغذومم از ز سایه مردم رمی کنم	شعخ شوم جدای او کرده می کنم پرسیده در دیار نهان دارم طلب زیدانه کرده مردم چشم کسی مرا
--	---

ایم بنمای بسته دستش گر رضا

از بهر دماغ سینه و دل مرهمی کنم	
چنان ندول ز تنهای بیم بردارم جمال یار شب فرو زمینی مرا کافی است	که در کنار خود آن سر و سینه دارم سزود که بار سر از دستش شمع دارم
دو چار من نیکه می پرست کیست رضا که و میدم بسوی بخودی سفر دارم	
ایام بیمار است گل و لاله لکیشن از لطف سوا این که درین نادره موسم آن کا قریبانه عشقیم که دارم با کوه لکیشن او تو صورت نه پذیرد	چون روی دل افروز تو دل بردارم چون کوه بود شوره زمین لاله بدامن از زلف چلیپای تو زمار بگردن از لعل ضمیرم رقم عشق مستردن
مخیا یاد	خوشتر بود از زندگی خضر رضا را دراز روی لعل روان بخش نومردن
هر که بیند دیده خونبار من در دیار عاشقی دارم و کان سهر بجز سهر رشته نارم فرد خار در گریه و بصره ای طالب از پی احتیاجی راز عاشقی * * * شاید شاید بر سینه تابو * * * کواه مشرق	داند از بهیر حجه و لدا رسن در دیار آبدستخ بار سن تا ز زلف یار من زمار من همچو شمع از گرسنه رفتار من مقطع قطعه کی رضا اید بکار انکار من خشکی لب و می رخسار من

<p>عیسی از نجات نمی آید قریب عایشان طرقت ترزان هم بود حال عجیب عایشان ناله سوزان خطیب عایشان قریب عایشان اگر شود لعل روان بخت طیب عایشان باد بی آرام جان یارب قریب عایشان</p>	<p>درد بی درمان خطیب شد عایشان قصه فرهاد و محبوبان چمن حیرت فرشت شهر بار شهر در و شاه ملک محنت اند درد بی درمان شاه و ملوک پیر در زمان تا بکسی مانع شود از وصل آن آرام جان</p>
---	--

از بی شرح بیان از روی بوسه
 خمره جانان رضا باشد و عیب عایشان

<p>چو پوشیده در نمد آینه من که هست از مردم دیرینه من میگویند سیر در روزینه من پر است از اشرفی گنجه من</p>	<p>منه در همه بدای سینه من شست از چون از جان دوست دارم مده کام ز قیام لعل نوشین تو نگردد علم از دانه های بیت</p>
--	---

رضا غیر از وفادوی نیابجه
 شکافی گره خجسته من

<p>کی روی رهای نگری گرفتار استناین از قافله عشق چه مالان جرس این بر هم زن بنگار رود دار استناین که باغ دل و دیده من تازه رسناین چون تیغ قضا فاقه بساگر استناین</p>	<p>کی نه بیا از گیسوی گرفتار استناین رگه لعل لعل ناله از عیان بکس این بر میان بختها رفته نگر چشم بر هم این هر کس که تو نماند که رسد با گل اشکم نه در خانه مهر و آبروی او گشته بهار</p>
--	--

<p>که جنبش فزوات لبس بود کشتن من بچو غم نه بود در زمانه دشمن من ر بوده جنبش ابروی او سر از تن باز چو غنچه در غم او پیرین در دیدن من اگر در لب او رخصتی بکشتن من فتاده برق کاشش شهر رخبر من</p>	<p>چه لازم است تیغ کین بگردن من مرا چون تو خفا و دست شناسد است خفا که گوی زمین بر دخم چو گمان فغان که در همه عالم بنیمم گل کرد بشود چو خنجر حیات اهدا روزگار نشانده زلف سپاسش کجاک تیره و دم</p>
---	---

کشد ز خون جگر خط بجاکان خیرت
 رضا اگر نگردد بسی طسیدن من

<p>گر دوش چرخ را بکامم کن کستورے یعنی بنا مم کن از لال لبست بکامم کن مطلع صبح عیش شامم کن</p>	<p>ساقیا برع بکامم کن نوبت ورودم بنامم زن تا بر آرم بکامم دل نفسی زلف شبگون ز جبهه کسوت</p>
--	--

گرم اواره تا بکے چور رضا
 از سر زلف خود بد اتم کن

<p>با وحدت خویشم آشنا کن پردی من این در بیچه دکن از در خودم و واعطا کن ای دل نجیاش اکتفا کن</p>	<p>یار باز دو بیم جدا کن در قصر و لایه خویش جاوه بی دروی دل عجیب روی هست ترک آن آرزوی وصل هست</p>
--	--

بجز زرد و نمش همه فسر و دل
بجز عشق دی از همه باسکن

جان و دل خود رضا بعشقش
فایز ز خیال باسواکن

<p>رسم نکویان نبود این چنین خیز و قدم رنج کن ای تازنین کس نبود جز تو مقدم نشین جان برین باشد چشم نین جاروب و ارنطقه بیستم بجان فرما و قیس و اتم و بودستان مشکل که تا ابد بخود اینم بخودان نازم نیاز و عشوه ات ای تازنین تا و از هم زرد و سیر کز این و آن</p>	<p>چند روی برسم پیدا و کین نوش زت دیده و دل کرده ام در رضا خوبان تیا تشان انچه بعشقت حلیم از خدا از بجز زنت رو ب در دو لبخان ساقی بیار باده نابی که کرده یار بیامستی است درین با کز دل بر روی نیاز و عشوه شکیب جوان سیر ساقی بیار باده فرحت تو ای عشق</p>
--	---

زود آگنی شراب که درت ضامن خاک
لب چشمتی که اگر ز منی صفا مشربان

<p>کز نیکو بیدار نغافل شخار من هر سوختجوی تو گوگرد و عیار من باشد بهار من بجز دغدار من ور کوی یاریس بود این اعتبار من</p>	<p>کز نیک خلق بر من بود روزگار من مردم و آرزوی تو آواره همچنان عشاق را سهری به تماشای بلخ میت بیون نقش ما بروی زمین بستنم بود</p>
---	---

<p>بزرگسبک عافی چاکبندار من</p>	<p>چون بل اشک تند چشم ترم که شست</p>
<p>نرگس صفت دوچاره تحیر شوقی رضا</p>	<p>گرنگری بکوی کس استظار من</p>
<p>که در روی خزان نیست باغبان سخن بشارتی سبازین بطلایان سخن طبیعت زده پهلوی پهلوان سخن بهر کجا که بود ضبط با سببان سخن نهادند بطن فلک کان سخن شاق بر روزان بچین تون سخن بیار روی تو چه سوی و کان سخن آهی سوز نشد زره ز کان سخن ملقب است به خورشید آسمان سخن چه شد تو نگر اگر نیست قدران سخن</p>	<p>میشیتازه بهارت گلستان سخن عبدالم بمانی اشارتیه وارو بجسم گرچه ضعیف ولی فیکر قوی چو خاصه تارک در سخن ته تیغ است به قبضه شش سردست بر زود دست دمان از بهنمای خلق باز نکر و ستاع نام و نشان دوام اگر طلبی زمانه نگر مهربان بشی هر چه پرست چه شد که خاک نشیم که درین روشن سخن تو نگران سخن قدران یکدگر اند</p>
<p>سخن فروغ در گنج بدین زمان که بود</p>	<p>زبان چرب رضا شمع دو دمان سخن</p>
<p>کشف ده اند برویم در یکچه ای سخن شدم ز بس که بصدت اول اشاعی سخن که هیچ نفل نیاید خوشم سواهی سخن</p>	<p>بود روز و زار طبعم اشای سخن ز سرخی بیگانه ام نمبر او است بکار و بر سر هر که نباشم چه محجب</p>

<p>ز دست این صفا عکونه دل نبرد گلشن در آب گزتم ز خون و یزد دل ز فیض صحبت معنی رسان صفا گل است فکند اندیشه پیشم سپهر سخن سجان کجا ز دعوت منوان بخلد رو آرد چو تو شکسته پری کی باون سده سار فنا پذیر بود مهر نیا که در دیر است بیتبیلش زدی با نزار ساله سفر من سخن که عالم به از سخن چه پیشه دکان جوهر خوشتره گزتم چه عجب</p>	<p>خازن خون جگر بسته ام بجای سخن بدا که سهیل بر آردوه ام بنای سخن پدین روشش که بود حاصل صفا سخن ز نامه نازوه ام در جهان لای سخن کسیکه ساخته خوبا طرب برای سخن بتا ز شهر چرخ در هوا سخن سواهی گاش که فرادیر برای سخن ز بس که این بود و شست خوش سخن نیا فرید بر روز ازل خدای سخن که نیست در دو جهان یک سخن</p>
--	---

<p>اردن گاه چو عیسی از نفس نوش جان فطری رضایا که می گوش در ادای سخن</p>	<p>بغنی فتمت</p>
---	------------------

<p>در دیده صیقلی زن در وی حیب بین از جرجول دیان صنم خجیر از آن به دم تقبل بگینا نشن سر بود</p>	<p>یا چشم پاک جلوه آن و لغز بین بسیاری خلالت قحط طیب بین فارغ و شن ز پیشش خجیر</p>
--	--

<p>تا کی حکایت گل و شمشاد باغبان طرز خرام آن صنم جامه زیب بین</p>	<p>آه از نیرنگی طبع تبارن مبه چین</p>
--	---------------------------------------

<p>سینه روزی مهر دزد در زنگاری گزین</p>	<p>آه از نیرنگی طبع تبارن مبه چین</p>
---	---------------------------------------

<p>نامه وایم زنده بملوید سچ مصطفیان کافر سوی تیان گرو نام بعد زین جانمن رسم وفا داری همین باشد پانز</p>	<p>گر چه زور ناتوانی کرده با خاکم کی دین و دل بر بوده ترک نشانی بکن دل بری از من بکام دشمنان خمش کن</p>
---	---

<p>در تماشایش رضای یام از چست نشان بسکه آمد خاکگی ای آن بری رو نشین</p>
--

<p>کی می زیم اگر بود احوالم این چنین خود گو که بود رسم وره و لبر می همیز تیر و کمان کف پی قلم کند کین اخوان من که بگذرد از چرخ مصطفیان اکنون برده بر که نه دل دارم و دین مهر و محبت است و تو با من خوش کین</p>	<p>در بچه یار دیدن من است و دل غمین بروی دلم بهر ولی کشیش بقبر تا چند شتم و ابرو تا ترک جنگجو در حیرتم که از چه بگوشت میرسد زین پیشین شتم دل و بینی که دوت شمشاد در بقبری و گل را به عهد لیب</p>
---	---

<p>گر اشک باری تو رضا بیچین بود طوفان لورج بار و گر جو شد از زمین</p>
--

<p>فلک بگذر از ای سر عم از سینه سوزان که از لعل لب و ایم پذیرد و در دل بران به عاشق مهربان باشد چو بلبل سگار ضوان بدین عنوان که می گویم کنم شود از غنای سنان</p>	<p>ز جو رقیب ای سر نامهربان تا کجین عنوان ازین پسین کس گویم و دار ای و گر جویم بخوبی و لبان باشد از تو ز جوان باشد ز دل نام تر است تویم ز غلش کام جان جویم</p>
---	---

<p>بدین حضرت سویم به صورت چمنوان و لیکن چون تو کم ویدم شکر خیزه دوران حجت مزم ترا درم اینها نام ازین بستان عنت ناشادی تا کارم جلیت خوشتر است</p>	<p>ز رویت دیده بروم زود صلت لایز درنگ بسی اهل تنم دیدم بسی بد خو خشم دیدم معاون از خطا کردم که باب شکوه و اکروم اگر در ره کنشی آرام سر ز پایش بر دارم</p>
---	--

<p>رضادارم چو آب است هم خاک که از پت گام عاشق به پستندارم میل این آن</p>	
---	--

<p>براه کعبه چون ز ناد باشی خید سرگردان ز زهر خشک کاری بر نیاید دیده گردان درین ره خضر تسلیم و تحمل راه برگردان</p>	<p>دل آید پیکان بطرفش باز سرگردان نماز بار خونسخت بکار آید نیاز آور گذر و درین آبه قناعت گزیند رای</p>
---	--

<p>رخساروز جزا که سرخوی آرزو داری روان بر چهره در عشق نماند چون جگر گردان</p>	
--	--

<p>در عید که قربان مرا از تیغ تیز ناز کن در خیل سربازان هر سپه شایسته ممتاز کن از پرده حاج چشم ما سناک پاندا ناز کن سر خیل عشاقان نم اول زین آغاز کن بر اولم از بروی خود در حاجی شتر ناز کن</p>	<p>حیبه هفت گلگون طرب کانه سید این ناز کن چون خارج از قربان شوی فرمانده ناز کن بر سر کله بر بر قبایم پانماز و ادا چون بر خیل عشاقان گیری بگفتار ناز کن هر کس اهل عید و اندک بکلیه فضل دل</p>
---	--

<p>شکر این روز ز جوی آبی دست عطا یک بویه انعام رضایم بی است عطا کن</p>	
---	--

<p>عزایب که در بند تانست دل من چون شمع ز پروانه تابان رخ الفت سوز جگرم بر قرقرن خرمن صبر است</p>	<p>از عشق سهرشتند کباب گل من در نرم تو هم باشی بی متصل من فریاد ز آتشکده مشتعل من</p>
--	---

<p>بروند رخسار چیتان صبر فرام با این همه راضی بر ضاهست دل من</p>	
--	--

<p>عند لیب از غم گل اشک کج کج کو چند دیوانه گیسوی تان باشی دل بی حجاب زنی باده با خیار دمام دلایوس پنجه به سر پنجه عشاق مرگ</p>	<p>سوز تو ساز تو فریاد تو آنگ تو کو فهم تو چه پیش تو او را کج تو کج کو شرم تو غیرت تو عفت تو تنگ تو کو دست تو بازوی تو ساعه تو پرتک تو کو</p>
---	---

<p>به تماشای تان پیروی از خویش رضا صبر تو ضبط تو خود واری تو تنگ تو کو</p>	
--	--

<p>صد بار سرت گروم و بوسم قدم تو آرام زین آسازتن خواب چشم بر پاشنده در پر قدم اشوب قیامت در سینه من می شکند خنجر غیرت بی جرم و گنه نیست بزر خیر و لم را تا چشم من و منتظرش بود پی وصل پشورده شدی بدخ و بیار غم دوروم</p>	<p>رویکه ترا بر سر سم آرد کرم تو به وفا ای آمو و خشی زرم تو ای کفایت دلدار فغان از چشم تو جانان بر قعیان نگه و میدم تو داد از شرم طهره با پیچ و خم تو هر ساره دلی را که فریاد چشم تو گردیده خونبار نی بودم تو</p>
--	---

فناختن بند غیر بی مویه دیگر بر پای درم بندنه در نوم نوز آن کن که بود نور سد سو و مردم	تخلی که خورد آب ز جوی کرم لوت مهر لب گویای تو گرد و درم تو در نه بود از بود تو خوشتر عدم تو
---	---

در ذائقه اش زهر بود و شهید سرت تا یافت رضا حاشی دور و دغم تو	راو
---	-----

با گل سر و سبزه از قامت و لجوی او سوخش شرم لب لب بلکه لب گروان کند صد پونخسرو جهان بلبل رده شتر انطف اندامت و و بالاجله کردار پیر گرچه پیچیم خبر از استانش لب لب پیشش سال خستگان نیست و پیش چون نه بجز سیم پیش خندک غمزه است حاجت تیر و کمرش نیست ترا بید خلق تا خشنیها است عجبه کنای عالی	داغ بر دل لاله های دختر می آرد گرومی بار و سیه بر فراق روی او صد پونخسرو جهان بلبل رده شتر انطف اندامت و و بالاجله کردار پیر گرچه پیچیم خبر از استانش لب لب پیشش سال خستگان نیست و پیش چون نه بجز سیم پیش خندک غمزه است حاجت تیر و کمرش نیست ترا بید خلق تا خشنیها است عجبه کنای عالی
--	---

نماگر شمس و زهر که هم کنی رضا نون روان با استنای زورون رس	
--	--

همین تره زور انبساط جبه تو هر از بیکر تصور فرق نتوان کرد	که هست جان بخیاں سوزن بی تو ز بس خورش ششم و را بخون بی تو
---	--

چسان سبغ روم بادل سحر پادشاخ نه نمکن است بجز لیستن بنجان جهان	که با شدم نمک زخم نسترن بی تو ایا دگر نه شوم مرده جان من بسبب تو
	رضا چگونه در پیش دردمجو رسک که او ز غم نشود در سخن دین بی تو
غزته در خون دل و دیدم از دوری چشم بدخ که بی تازه گلک نظم گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه نما دل بود طرفه نما عالم آب و گل را یار بگذر آشتی طلبد مردمانه	چند ز نیگونه زیم آینه سحری او خس و خاشاک ناید سمن و سوری او خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او تا بود دست راست گوش بمسوری او حیف بر وصله زاهر و زرد سوری او
	از عتقا قریب سی زرد در در رضا وصل عشوق بود چاره رنجوری او
آه که او است بد نیگونه تزار و نیگو گر از کوی کسی میرسته ای با و صبا روز و شب صحیفه رخسار تو وار و فیض کار صد تیغ زار روی تو تنها خیزد	کاش می داد یمن روی تو کوی نیگو که چمن رانه بدین رنگ بود لوی نیگو کس ندید است چو کیست تو بند و نیگو چانمن رنجه نمکن ساعد و بازوی نیگو
	و در و از او خدا چشم بدار طبع رضا رونی زیم جهان است سخنگوی نیگو
زنگین سحری لاله بود پشت پای او	طلا و سمن منفعل شود از جلوه پای او

چون پرده نای و دیده پرونازک لطیف بیچاره آویخته گردن و دل و بد نشدن گل شکفته کند خاطر حریف	تا نظر گشته صرف قبا ی او صبر ملک بود نگه خوش دوا ی او جانم فدای لب خنده زای او
---	--

شهباهمین رضا بنیز و عاشق رخس
از دره تا بهر بود مبتلای او

ساقی بجای ایندل و جانم فدای تو در گردش از جام بلالی براه لطف کی تشنه کایم رود از یکد و جام ای باغبان گلشن خانه هست آن با ده ده که گر کنم امر در گوش جان بی نشه شراب محبت سر یکد هست محراب طاعت و دم سرو ساقی است صاف است سینه ام که ز یاد و بچ	پایان مستی است بده جام مشکبو تا در هم ز گردش گردون فتنه جو تا در گلو ی خویش نریزم دو صد جو بی آب با ده تخلی دم مانده از نمو فروای حشر نیندازم بهوش رو گو برده در بزرگی از و بزرگی کرد زیند بجای آب گرازی کنم و عنو اینجا نه را کنم سحر و شام رفت و رو
---	--

در حضرت سخنان با و نیا ده نور رضا
بگذر خوش بیدر بگذارهای و هو

گفتم که میری یا قمری گفت که هر دو دوش از سر حیرت بلب سحر بیا نش حیرت زوه پرسیدل از سوری بیا نش	عسود ملک نشی گفت که هر دو گفتم نکلی یا شکری گفت که هر دو راه عد می یا کمری گفت که هر دو
--	---

<p>پرسید از آن قائل شود کام رضا دوش خوانان زری بیا که سری گفت که در ده</p>	
<p>گر در روان ز دیده با صد هزار چو کو غیر تنه که تا ششم از وی کناره چو چون سینه صد هزار ایام بکند انو پیر کرده ام ز خون جگر ما غر و سبو خاکم بر بنگ یاد بود گرم حسرتو</p>	<p>بر برگین این که کن جلوه سرو او بیر او غیر رفت به سپهر کنار چو در سایه صنوبر بالای دلکشش منت پذیریم معان نیست بهتم دارم هوای کوی تو زینا که بگردگ</p>
<p>در آرزوی روی تو جان مید بر رضا بهر خداز عاشق سکین پوش رو</p>	
<p>چو پلا ما که نیاید به بسیر بانی تو تو دل بود که خوردیم چو صیبا بینه و دیده گور بود ز گس شهلا بی تو دو خشت دل چو کند جانب صبری تو افت جان رو دم گشته دو بالایی تو بسکه یار ای منم گم شده یارایی تو شعب سان سوختم ای سخن اراغی تو</p>	<p>جان ز تن رفت فرار از دل شیدا ستو دوش در سیکه جانان به سپهر معان چشم خونبار مرا و چین ای نور نظر شک ره میشودم لذت نسک اطفا جلوه دلکش بالای صنوبر چین ست چون نقش قدیم چشم تو شاد زانش سوز جگر شب به شب تا به صبح</p>
<p>تا ابد که بر رضا جنت مایه بخشند</p>	

تو زین سینه ای کنایه

گشاده نیمی وحی سکین و ما دانی تو	
<p>مرد و با و سایه زلف سیاه او خورشید قبله بگذرد از مهر آفتاب ز اید سوئی حرم بچیه هم مایه رو کسکم بر سطح آبگون سپهر برین هلال بر سر گل زمین که فتد سایه قدشش</p>	<p>استغیم ز غل بجا در سپاه او اگر چشمه دانند بر رخ به چو ماه او تا راج کرده وین و دل من بنگاه او عکسی بود ز جلوه طرف کلاه او در جلوه پیو ز سر و نماید گیم او</p>
<p>از دور و انتظار تو دوا دست جان رضا چشم کشاوه از پر حلت گواه او</p>	
<p>تا کی بدست یز تو ان وید دست او در آب اگر نظر بکنند چشم مت او بنید بصد برنا ز بری اگر نشست او</p>	<p>در غیبتم ز شیوه ناکس دست او کیفیت شرب و هر کام تشنه را بر خاک سایه و شش قدر از تخت لب بر</p>
<p>از دور و دل رضا مشوا ز دل شکستگی کار و شکر بر اردو در شکیستی او</p>	
<p>چشم افتاد بر خسار تیر غمیرت ماه طرفه جاد و صحتی عشو که تو آفته پناه گلبدن سیم ذوقن لاله قبا خنجه کلاه بگر قناری مرغ دل من چشم سیاه</p>	<p>خواستم گوشه گزینی از خلایق ناکه طرفه زرین کوی سیم بر سج کلهی به چو جوان ارم باغ و بهار خوبه حلقه دام خم اندر خم زلفش دارد</p>
<p>انوا ممش گوشه گزینی از همان او دوسله</p>	

گوشه چشم سخی بر در رضا راه	
<p>و می زلف تو در صنون فسانه خند تو بهشت را نشانه ماییم و سرشک و آوانه در عشق تو اسهبت یگانه</p>	<p>ای چشم تو فتنه زمانه قد تو علامت قیامت زانچه تو کس را بیاست بیگانه ز دین و ایمان</p>
<p>مردان بهوای تو رضا را نوبشته ز حیات با و دانه</p>	
<p>این جام میزگون سطلب با چه رفاه باشد بعد زبان شره برگردیم گواه چشمت کند پدید یک کترین نگاه</p>	<p>سامان راستن از فلک تهر و خواجه باه ز زور و دل نمکین گر چه چاهن بر قیامت که چرخ بصدگر دش آورد</p>
<p>روزی هزار بار بچشش در آورد مرگان قاتل تو بقتل رضا سپاه</p>	
<p>این بجان رار و فراق آفریند کین تازه میکند از ناوک مرگان کین تازه و نشین ما تمه باشد نگین تازه ذوق محنت می برد آینه نشین تازه عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه</p>	<p>بر در دل حلقه عشق حسین تازه چون برم جان زنگان برود که تکرار کنده ام از خاتم جم دل عشق لعل و دل بجای و اینها ی کسند و از نهند تخلص اش روی کویان کعبه نش کوی جان</p>
<p>میرسد در حج عشاق گریزم رضا</p>	

خوش بود و قتم بوضعی از این

گرچه بر حالت همچو زوشب بهر کرده که فلک مشعل خورشید زو بر کرده این روش بهره در از پنج کندر کرده که ز پوشش نقسیم غایبه پرور کرده ترک چشم تو بهم از مژه شکر کرده	شیت شینم که همه روزین تر کرده شکر خوار شترم سوزان مرا خیزم خط بوسه زند بر لب آن آینه رو رشتند جان جدا با وجود زلف تو دراز قصه غارت گری کشور جهانم دارد
---	--

قصه شوقی به پایان رسد گر چه رضا
بهره و راق فلک شاملی منتبر کرده

طبعم میکشد شراب و آتش گرد و شراب ریشک کلان و آتش در و هر کس ندید گلاب و آتش که خنده گل کشیدند آب و آتش	تا نخوردم از لبست می ناپ آتش عکس اگر خنده ز گل عارضش بجام خیزم از دلم که سوخته روی او خوی است چون به ناله ساز و کمن لب بخنده باز
---	---

کافق
ساقی بیمار با ده که در شلم بود
نوشتر ز آب خنجر شراب و آتش

چون کیا بی گداز لبسته بود گلستان ابروش مایل پیدا و بود پیوسته نرم آن سینه که از شیر گداز بسته مای بند سرفاز لبسته بود آستان	هست بگر در رخ یاز خط نور بسته ششم او سنتی قند گری ما بستیم فرج آمدن که بود چاک ز تیغ مژه اش زار و سار و حشمت تو نموند بسته
--	---

کو شفیع که ز دیوان رضا بر خواند پیش آن طرفه نوال این نخل چربسته
--

قطره زمان میرسد بر بهاری ز راه نامیه خیاط و از نطلس گلگون و گز شکر گرد و عنبر چون نگر نیز و کیم باز اوج نثر یا بود لطمه که سون آب	وقت گل و لاله خوش شروه بخار گمباده فرق گل و لاله را دو خسته رنگین کلاه بر سرش ابرسیه رانده ز باران سپاه منیت محب که بود فلک فلک و ششاه
--	---

در صفت ابر و باو چند خبر و ششم و گز شعر تر سن رضا هست به قولم گو ایه

بزرگ عشق نازنین از من کیست زنگ بهایش مجراصل با قوت و عقیق سوزش عشق من از ز راه و مجنون طلب نار و انداز خدا او نگار شوی من غیر خاک کوئی سنگستان آن صنم	هر چه پیشوای خواه از من و یکسان خواه پر تو سمنش خوشید همه و پیر و نوا حسن روز افروزان او ز لیلی دشمن خواه ارتیان آوزی در آستان چین خواه در جهان بهر فراغت بستر و لیلین خواه
---	---

گر رضا خواهی که نظمت و کفش و سوزون شود همه علی بن قاسم او از بی تمهین خواه

تویی که شیخ بنهار کف و او از کس بهر که می نگریم کجیل و دو فادار کس هر آنچه رود پداز نیک و بد بچو آینه	تویی که هر طرف ز کشت تیشه داری همین منم که دل آرا بدم رواه از کس مشو که اگر دعوی صفا دار کس
---	---

شاهی شان جهان تو صدمن نمود نچگونه دل ز تو ای دلبر با نگهدام	که بود همه شایان مر حبا و اری که چشم و مجال و خط و زلف برادر
--	---

ز خود بر آمده پا در رهنش گزیند رضا از سری بطلبکاری خدا و اری	سختی
---	------

بارقیبان سپهر و چند می خواری کنی همچو شکرگان ساهتی با پر چشم گزدر طوئی از منتقار ز کین بخورد خون حکر	چند چون ساغر چشم خون لب باری مرد می نبود که مردم مردم از اری کنی در قلم چون نیل لب شکر باری کنی
--	---

در گلستان جهان صاحب نظر گردی رضا بچو ز گرس دیده دگر وقف بیداری کنی	
---	--

ما تصور رویت بطلت دور کمی بکعبه بروم که کعبه سے میخانه مدام جزو کشکیتب خسرا باقم بطبع جور نماز خدا کنی ز ابد گیاه نخل شد و نخل بارور لیکن شود وزیر ز بهت پیاده شطرنج	بزارم تیر تیر تیر تیر تیر تیر تیر بهر مقام آرا جویم و تو منتظوری آنان بود بزم لوح سیم انگوری مذیره ام چو تو گرام شغل فردوری تو از بدایت صفت دلا بر ستوری تو هم گزول پر چند و ستوری
---	---

عروس و هر ساز در ضایک و امد عشت بيشو این قریبست و مستور	
--	--

بناگای دل خلقی بر ای پر پر و چه بلا فاشگر	
--	--

<p>گر پری چهره بت من بگرے کشتی بچہ پیراغ سحر سے نرسد و اچھے دتا جو رسے سیدھی پروہ صدکبک در سے تا ز دست نکتہ جامہ در سے</p>	<p>ز امید عشق خدا در گزرے شمع باروی دل افروز گئے پیش آن غنچه کلمہ نرگس را بخرام قد طاعت و س خرام و امن یار مکش از دستم</p>
--	--

	<p>در سر پروہ مرکان رضا چشم بدور چه خوش جلوہ گری</p>	
--	---	--

<p>در پریش عالم تبخا فل گذرانے الخطبت لاد جقدر سخت کافی در عالم وحدت اگر از دیدہ ورانے</p>	<p>تا چند زور و من و لختہ نڈانے یک تیرنگا ہت دو جہان ز روز کرد یک بین و یک اندیش کی ان کچھ پرو</p>
--	--

	<p>بتیابی حالش بد نیکو نہ عیان بود این جلوہ کہ در کار رضا کرو نہانے</p>	
--	--	--

<p>بینی اگر ان نگار سپینے شد حور نہان باین سپینے در جلوہ اگر چه برز سپینے بروی و کنون بفکر و سپینے بروی و کنون بفکر و سپینے زمینان کہ بغیر ہمنشینے</p>	<p>و امن زو عمال تو ر سپینے از شرم رخت ز چشم موم بگذشت از عرش صید حسنت و او از تو کہ پیش ازین دل من و او از تو کہ پیش ازین دل من نو و انکشم چاز غیرت</p>
---	---

سر پای کج کامرانی است
رنجی که رضا بخلق پیوست

ای بنده اگر ز اهل و سینه گر عاقل و زیرک و دینه سر پای امینی سلیمه چو سوداگر سبک سبکیتی	یکتاست خدا کن و دینه روایتی گذر ز باطل نوار سینه نیت پنهانست گر عاقبت تو نیست محمود
---	--

در نفع کن چو باد طین باش چون خلق رضای ما و طینت	سبکترین نام باد شاه
--	---------------------

سر نرگس تو گرم سوی نبرد که نیت نیک ندهد تو قتل بی گناه که زلف کاکل تو بودم قوی پناهی که درو بچلوه کوشه رخ تو چون پناه که کنی اگر گناه سه سوی فاسقان	برقیب نه گستا از گرم بودی شکن بسینه من سر خمر قافل دم ترک نماز خشت غم جان من بهار و خ مهر حاجت نبود در آن دیدار دل و جان من فدایت چه شود کم از آن
---	---

یکجا کشد مالش که رضا با این گدایی بهار بان و سعد دل شده ستمزای	
---	--

اگر همه شوره زمین بود گستاخان کردی زان تنگانی که بدل از ترکان کردی ای جنون وقت تو خوش مشک آن کردی	هر که جلوه کردی ای ستم آن کردی به روی تو چشم و گرافزود مرا تنگ بر عاستان بو قباخی دانش
---	--

لہر فرما سان بن ای خار نیندان کردی
 دست رنگن گرا از خون شہدیان کردی
 بارضا آنچه خلک در غم جان کردی
 از عاشقی خود حجاب تا کے
 چون زلف روی شباب تا کے
 تا کے سخن کباب تا کے
 مذکور گل و گللاب تا کے
 افعال شب شباب تا کے

تعلق
وہ

کہ از بلبل بود است بکار پائیم
 کی بکار رنگ شام ز بدن سان باشد
 بجز ریفت نمودت بر پیر کفمان
 بد رخ ز حیا نقاب تا کے
 از ناله عاشقان بہت تاب
 در جنب ول بر شہد
 در پیش رخ عرق فشانش
 بگذر رنگ بصر پیر

آہستہ کہ در دست پیش آہستہ
 و قتل ہنما شتاب تا کے

تا خیر تو در خواب تا کے
 بچون فلک انقلاب تا کے
 جو شہر و نام آب تا کے
 اندیشہ خوب و خواب تا کے
 یا قوت تا تو خواب تا کے

و قتل من از خواب تا کے
 از گردن شمشیر تو بہ عالم
 از حسرت دل آتشیش
 پیکر غم خواب و اسپین خور
 ایوہ حرم ساختی دل

بیدار ہنما ناپرت لبت
 این زندگی و آب تا کے

در مجلس کوئی جو کنی آمینہ دار ہے

رخسار تو از بابل ہوسان کن تمہارے

هر چند دل من شد در سینه حصاری آموخته تو بین مژدهات سینه نگار بهر دوره چه لاسی به وفای که در آرزوی	از تیر بنجاکیش تو ایمن نشیند از ناخن سر تیر نگارین کف دست کی غیر بنجادول سنگین تو گنجد
---	--

در پیش نگار تو رضا نقش نگار است گر نامه بخوناب دل و دیده نگاری	
---	--

حسرت کش نظاره آن چشم نگار در گریه گرد برده ام از ابر بهاری زان به که به بچران خودم زنده گذاری چون در شب بچرخ تو کنم ناله و زاری	از خون دل و دیده کند باوه گار ای سر و گل اندام کجایی که به هجرت گریخت اجل بر سرم از قهر بران سوز و جگانه چون خورشید عالم
--	---

یکه گدیزی بر سرم بچاره رضا کن تا چند بنجاک رهش فداوه گذاری	
---	--

اندیشد بر پیش فرومانی کنی دل برده از چه دلدهی نامی کنی گر عقده از کار کسی دامنی کنی این قطره را برای چه دریانی کنی	پرو از قتل آرزوی مانیکی داود و پیش طریقه اهل و یانستی فرسود با و تا سخن مست چون او از سوز عشق دلی بگذارش بی وستی
---	---

داری به کیسه تقدروانی خود دل رضا در شمشیرش بر چه در راستی کنی	
--	--

ایام آه چه آسون نگار او کردی	دل من از این لیر و مدو کردی
------------------------------	-----------------------------

ز سوزن شره چاک دلم هر شو کردی چو چشم مست تو ساقی ز خویش خیم اسید مهر و وفا و اشتن ز تو غلط است	ز این مسمم آید دست موبو کردی چه باوه بود که در جام از سبو کردی که خوبه جور و جهای ستیزه شو کردی
--	---

رضا سجو و خم ابرویت مبارکباد چنین که تازه به خون جگر و صنوک روی	
--	--

سن بقر بابت روم نامی به جدا و کشی تا بجی دور از خود می خرد و شمرین بیان از وصال نازنیمان دیگر صدر خوش است جان من رسم کجا باشد که از جور و ستم	نازنینان رانه زید ای چنین آدم کشی با نهران تلخ کامی همچو فرهاد می کشی ای فلک گرد و فراق آن پری و دم کشی دل بفریاد آرمی و از هر دم فریاد کشی
--	--

عاقل از زول من شبستان طربا چند باشی بار قیاس شاد و ناشاد و دم کشی	
--	--

می میرم از فروت ای دلیر با کبای ای زلف یاز تا کی با قدیاری پیچی این بر شکست ما زود آن جان کن گداز چون چاکران قیامت ز بنا کرد و شهید بر خون من حقیری کی ساگستر کرد در کیشش ششباران در پیش جان که آن	زینسان کن فراموش پیر نیکنامی بازستان زید ز نیگون کج او آ آه از جنای بجان و او از غم جدای جانکه قامت او خرد و دل باسے سروش که می فرود شد با سدر کوی خوشتر ز یاد شای هر که چاش گزاری
---	---

از سر سوس بر روی کن و طلب نزون کن	
-----------------------------------	--

کاری رنمانہ آمد از زہد و پارسائی

قرون جراحتم از تیغ آبدار کننے کہ باز بستہ کیسوی تابدار کننے دل شہم زدہ ام خون زانتظار کننے بنامی مہر و محبت گراستوار کننے بشوق سہر و قدی رشک لالہ زاری ہم بزم یار ز اغیار شہر سار کننے ز خون خویش تنہا بستہ پویا کننے	توی کہ از شرہ جان و دلم فگار کننے چہ سوا کردلم آری برون ز چاہ رنج بو عدمای و در غم وہی فریب پیش گلی ز خون جگر جان من رآب بگیر ولا ز خون جگر چہ نسبت با مان را فغان دل از تو کہ از آہ نچو دانہ مرا عذر کن از سر شکرگان یار و رتہ دلا
---	---

رضا بصورت رنگین او تماشا کن

اگر سوال ز من معنی بہار کننے

ہم خنجر شکر گانش و رقتی دم تیزی ور زلف و لا و نیش گودست و آویزی اگر تو سن چاہکے ترکانہ برا نگیزی اگر خون دل عاشق با خاک در انیزی	تیغ خم ابر و لیش دار و سرخو زیزی جمعیت دل زاید جان را طرب آید این شت غبار ما بزد و در نسیان از کوی تو کی خیر و با غیر کے آمیزو
---	---

در عشق تو بہارم در و طلب جارم

از من کہ چنین زارم تا چند پرہیز

از در صلح در آچند در جنگ رتنے باجریان دگر بادہ گل رنگ زنے	تا بجی تیغ جبار من دل تنگ زنی نیت انصاف کہ من خون جگر تو شہ
--	--

<p>گر چوں در لغت قصه زبان دان کرد گر شوی با خیمه از پایه ارباب بخون بهر سامان به چنگ دندان عشقش</p>	<p>دگر آتش به کتب خانه فرهنگ زنی غنیچه گل سرشان عرض سنگ ز سنی مطرب یا عین نوازش بود از چنگ زنی</p>
<p>باش مانند رضا خاک نشین عشق چند چون محبتش آن تکبیر برادر رنگ سنی</p>	
<p>بودیم که خوان ریختن ز بید روی به کید و شهید تو نام که از مصلحت یکی ز آرزوی باز رخ تباب ایدل</p>	<p>بقدیب حرص و هموزن دلاگر مرد به قیام و سعید کسان و ام حیدر گت مرد چو کلب هرزه هر س چند در بدر کردی</p>
<p>نه گفتت که رضا یا پاره عشق من ز دست خویش بیا بر سر خود تو کردی</p>	
<p>و مبدم می زند گاه کس نوشتا چون بلال عید بود هوش طوفان لوح و آتش طور خواب و در دیده ام فکر و دوتا</p>	<p>شیخ بر جان بے گناه کس جلوه گوشه کلاه کس حی و پدید او شک و آه کس دیدم ام نرگس بیاه کس</p>
<p>بکنند و بباغ و راغ رضا آرزو مند جلوه گاه کس</p>	
<p>سحر جو میر سخاں بخودم ز باوه کس دل من از طرب جاودان طرب کس</p>	<p>چه کم شود ز خم ارادت کس زیاده کنی در سو که هر گر بر رخ کس ده کس</p>

<p>که دستگیری ز در بافتا و ه کنی کدر بسوی من دل ز دوست آده کنی به پیش پیر خرابات استفاوه کے اسیر کشمکش دم چون کبیر و سیر رسی بزرگ سیجا اگر اراده کنی تو هم بخند تماشای خور اوہ کنی</p>	<p>دست بہت والا ساقی سو مارم نش نشد ز تو عالم کہ ار کرم روزی دل تو جام جهان بین شود اگر روزی بزرگ تیر شو از آدہ تا بجی خود را تو بیت جو عملہ در نہ بر روز فلک لا تم مکن از عشق ختمی ناصح مشرب</p>
---	---

<p>ز دیو باد فغانی نظر رضا کہ چین سست خیمہ طول اہل ستادہ کنی</p>	
---	--

<p>زین چشمہ نشتر قہر معصوم و نثار باشد ہمہ اشغال جہان اہل با نثار تا چند بگیسوی تہان دست و درازی پابستہ زندان کدہ عشق چہار نثار پر پیل جو شہنما در نہ از یک نثار ای شینہ عشوہ نوبان طرازی</p>	<p>شد دامن الودہ نثر از عشق مجاز کے جز عشق خداوند تعالی و تقدس بازی پسیمار ز کتا ہے عقل است یہ چہ تمان حقیقت تو اند ہر چند مجاز است بل بجز حقیقت روار یعنی زبرستیدین صورت</p>
--	--

<p>کی یار شود صحت اہنگ مجاز است چون وف بجزین گوش نامک مجاز</p>	
---	--

<p>در کعبہ دستہ نماہ رضا جہد ماری الہی وار ان جان نہ نامک میدرد</p>	<p>دل بلوہ کہ بار بو زیر دل شور ہمیشہ در دستان نخل ستم ز خون</p>
--	---

فی سبب ہر کس کہ در کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب

گدازم همچو زرای سیم در آتش عشقت
 بهای نوبت او خوار میسازد غریز انزوا
 سینه نفس کس نکش تا کس مروی باید
 حضور حق ترائی دل مسیبه گرد و آرزوست
 نه فداوه جوهر جان را بهیمان کن قیمت از

چه پرستی از سن آتش بجان از وجهم زخم
 چو یوسف از ریختن آرد تا بجان اگر مرد
 تو هم هر چند مروی یک مروی باز پروردی
 بزنگ ره گردان تا بکنی گرد بهمان گردی
 که از کان حقیقت در حقیقت جوهر خود

رضا ممنون لطف تست ای دل تابری او
 ره آورد غم دور و از دیار عشق آوردی

بناوی دوش پر دوش قریب تیره رود
 رخ جوگر سهیل باشد و ختن چاک گریبان ترا
 بزیر پوست خونم خشک شد خون ما زین
 زگره رسی آن به که مینشی بچشم من
 فدایت با و جان و تن هیفتان شین
 ز قتل عاشقان بگذر و گرنه جان من کسیر
 استم نگر که با این دست برکشود لیا
 بجایم مشکبوی آن به که گیر دوست نچو آن
 بود اهل قناعت از زنان پایه بالاتر
 چو دستی باشدت بر زرار احسان کرم

چسبان بر سر نه از دست نام آفتی نه چو سوزی
 بیا چاک و دم دوزار قوداری در نرود
 نه پنداری که آسان زد و دم در لاف از تو
 که دارد همچو بچرخ میج درن در دست شو قوی
 زوم جانان بدمان تو با صد از نرود
 به و مان تو در محشر ننداز چار سود
 در از از شانه گرد آن بنبل آشتی بود
 کس یکو اندرین میخانه دارد چون بسوزی
 در از ایدل کن همچون گدیان گو بود
 بر آور تا توانی استخاح هر فرد و دست

<p>وگرنه سهل باشد شستن آن آب وضو است</p>	<p>صفای دل اگر خواهی بیخودت ز جهان زایل</p>
<p>رخسار یاز فوط شادمانی بر زمین نایم دند یاری بری رخسار اگر در دست دوستی</p>	<p>چند زرتبه و ولای تو ای پاک سینه لقب خاص تو محبوب الهی باشد</p>
<p>که خدا گفت تا زمان عمر سینه شود هیچ جز سینه بدین خوش بقی که چنین صفای بود آینه ای صلیبه هندی و روحی و شاهی غمی و ۶ صلیبه چانه خدای تو که ایجا و جهان را بسلیبه احتیاجت نبود با من مکتب فیض از شاد تو دور یاید اگر مد غمی که چنین گشت سحر نخل منیرین طیبی زیر دست مینوید رخسار ز باغی</p>	<p>پار سر کرده سوی رونده تا آینه طوف بطریقیت عدم راه هستی برویم علم فریبی تو بخشیدند او نذر کیم بمجد خیر میل بود مجرم سینه بهره ورشد مگر از چاشنی گفتار ت کرده مینب انگشت مبارک بدو نسیم</p>
<p>از خند مهر و ولای تو دنیا بیخود بدنای دم صبح و شایان شب</p>	<p>تا بود عمر لبیر کن نیم بط سینه باد سب باش بجایان الهی که یزید نجاک بر فرق فریبی که پسند ز کین قادر موم شام آنچه دل پاک نام</p>
<p>از خند راحت جاوید اگر سینه مور و لعلت جاوید شاد زنی او بی آبروی و در جهان را بغم شند لب کی کجا بگر و از سنگ زجان صلیبه</p>	<p>از خند راحت جاوید اگر سینه مور و لعلت جاوید شاد زنی او بی آبروی و در جهان را بغم شند لب کی کجا بگر و از سنگ زجان صلیبه</p>

<p>غیر حق را بدل ندای جا خوب کردی ز صبا بجای کردی</p>	<p>نه نهی پاپیره بهر سبب کار کسے مشعل افروز شوی گریشب تار کسے گر چو مردان شوی آسان کن دشوار کسے</p>	<p>در جهان به که نداری سزای کسے شیخ نامت بشبان جهان گل بشود شکست نیز خدا از کرم آسان سازد</p>
<p>پرده واری روش راه بزرگان شد فاش ز بهار کن زشتی کردار کسے</p>	<p>نزد و سوی حرم طالب ویداری بزرگدوزتم چشم شتمکار کسے قابل سیر بود کسے بازار کسے ریشکار و جهان هست گرفتار کسے تیر هترا ز شب گور است تار کسے در رخ روشن و لعل لب مینواری کسے</p>	<p>جلوه کرد بود خدایت ز رخسار کسے عافی گشت پتیرنگه باز و سوز سروش داتش آوازه حسن یوسف بپسندید چه باهر خدا از یارم از رخ خویش چراغی را بر شمع نور تاب آینه اسکن در آب خضر است</p>
<p>پرده گوش جهان کاغذ قلم صری است بارک الله ز شکر باری گفتار کسے</p>	<p>بود گزانه صد ساله رو آرد مینواری چو طبل تا یکی دور از گل و بیت کم زاری بر آری کار با رفا و کان گز از سر پاری</p>	<p>فوتیون ساقی شوی کس نامد پان سهرنگه گرم ز با و وصل کیش با طبعم نماید فضل باری کار و تیز تر آسان</p>

<p>چو چشم مست او گس در جهان نبود کند وقت تبسم چون لبش شکر بار که چشم دل کشاید در دل شهبازید بود از محبت بس و در طبع چرخ زنگاری در کار ناخبری که باشد بر دل ازاری</p>	<p>بود در عین مستی گرم شغل دلربایی شکر بی انترج آب گرد آب انجلیت مکن چشم آشتا بانو آب رحمت در دل شهباز ز شکر سوده و موم مینهد بر زخم چرخ و جان بزاری جان و به از زخم تیغ انعام حق</p>
	<p>براید تا ز دستت باس و بر شکر بچنگ نفس کسش گزیند چشم ظفر دار</p>
<p>رستم از در دل آزار ملازم پیشک به که پیشی سر ز دستار ملازم پیشک گزیند این شیشه زندمار ملازم پیشک آتشهای بحر زخار ملازم پیشک حافظ قانون اطوار ملازم پیشک</p>	<p>تا کشیدیم دست از کار ملازم پیشکی بستن او صید هزاران درد سر بار آور به دفع زهر او در مان کن از زهر مانک زندگی آرد بس چون موم با صید پیشک گوش بر فال آمد و فال ریشکسک بند</p>
	<p>تا توانی شکر زیوانی بجا آور رضا شد بسک و عشق تو از بار ملازم پیشکی</p>
	<p>رباعیات</p>
<p>ویران شوه ام از گرم آبادم کن</p>	<p>یار باز غم از روه دلم شادم کن</p>
<p>سهر گرم عبادت خودم دارم از بندگی غیر خودم آزادم کن</p>	

<p>من است شکر بنیاد از روی عتاب چون اسم غفور میباید در خاطر خوش آنکه دل از جهان فانی برداشت</p>	<p>ببینی و بدیم ز پر سش زور حساب پندش رو و از اولم چه نقش نیکو نقش طلبت بلورح خاطر بنگاشت</p>
<p>برداشت بر آنچه بود برداشت بگذاشته بر آنچه بود است گذاشت</p>	
<p>تا عشق تو در دم قرار می دارد</p>	<p>دل در نظر من اعتباری دارد</p>
<p>هر لحظه شمار دل خود میگردم کو خرم شمار چون تو یاری دارد</p>	
<p>صد شکر پس از بیم سفر آنچه ما</p>	<p>ابد بوطن چه بدر بر اوج سما</p>
<p>ای زره بیا که جلوه گشت خورشید دی تشنه برس که مومن زن شد دریا</p>	
<p>از آتش خم و لم کیاست کیاب</p>	<p>جانم ز می عصه خراب است خراب</p>
<p>ای خنجر آبدار قاتل کر می دریا قتل تشنه آب است ثواب در حسن طلب چنگ</p>	
<p>خواهم صفت بخشش واد تو کنم</p>	<p>چهدی شای طبع زاد تو کنم</p>
<p>ای چشمه فیض از تو چیزی طلبم کان پیش نظر داشته یا و تو کنم</p>	

خانان به مداوای دل پروروم	از لعل روان بخشش تو قوی در دم
در دم که بچاره مسیحی نرود	لطف تو تو آنم که کند به در دم
چون کوزه گران از گل بن کوزه کند	سامان فروش کوزه هر روزه کند
جام گل من نقد بدست زندان	تا باوه از آن پیاله در پوزه کند
ذات تو بود مطلع دیوان نهر	دیوان تو عدل راسخان ^{مستشو}
بر ششمین از بی هنران خلم رود	و او سخنم نیند به ای و او ر
تا چشم تو سر گرم او اونا راست	در نای هزار تنه بر دل باز است
این نتوان نشست پیش حشمت	هر گوشه در نیخانه خندنگ اندر است
وی یار بشاطی خود کوشید	شد و احسن خویش چون آینه دید
در بند گرفتاری من بود و لے	صیاد بدانم خود مقید گردید
در بلخ جهان وز دهبوای نم دورد	تا دل نشو و سر در پیش بر گرد
بنو و گل صدف برگ نشویش نران	خمار چمن چو زعفران ساخته زرد

از کرم است اینها را در آب
گرم کرده و در آنجا
بگذارند

در سوزن خوش شیشه که شتم لب آب	شده دلم چراغ فانوس جناب
گردد چو تا به گرم گرداب و بره	گشتند کباب مابین از تناب
ص گل خنچه باشد که بناف تور رسد	
ای ناف تو بر ناخته بین آهوی گیر	
این بنده که فرزندش نام بود	هر لحظه از و دم به آرام بود
تو احم که ز افضال تو ای بنده تو را	محقق نظر چشم زخم ایام بود
بی روی تو آینه زخم بر سر سنگ	بی روی تو خنجر سان ز نام سنگ
	بندی که ز جلوه ات نذر ز می
	بگوزم از و بد روی صد فرنگ
چون روز و سه روز آن گل تازه باها	از سنبه چو فروز زیب و ستار
	نشد گشت امید بنویان کس سبز
	شد نخل مراد نامراوان پر باره
ای یار سفر کرده کجا می که مرا	دل به تو بسینه می پندم چو در
	برگرد روزگروه چو آسوده شوی
	زود از در عاشقان و نخست بود
خی آبی شاه شهید ایا و آرید	زین خم چو محیط لب بفریاد آرید
	که پیدایین حسرت وز دیده تر
	در کرب و بلا و جلا بخدا و آرید

ای بیخ از دور گنجی و صبح جهان	ایسان نبود که درش خرن کرده ان
تا بر تو شود تکیون و هر حیان	
هم روی بهارین دهم روی نژان	
هر لب که راه آشناسی پو نسیم	ترک خور و خواب و فراغت گویم
ای کاش قدم رنج کنی بر سبزه تا ز آب و دود پوره گرد پایت شویم	
ای تازه جوان که بر شبانی نازان	ایام شبان نقش بر آب بدان
از مردم سر پشیری نو بند پیر کان نیز بند پیش ازین چون تو چون	
از آنکه ز دیده اشک حسرت سر زد فردا به تموز آفتاب محشر ای ذات تو مصدر صفات نیکو	در عالم شاه شهید بر سر زد چون این بهشت غوطه در گوشه زد دیگر دارد ز تو نیکوی ثبات نیکو
ایکان جهان به نیکیت مرفاند احسن برین اث صفات نیکو	
در شادی ز ناز تو ای که ه و قار	دارد به همین رضای نذر و نثار
خورشید هم از خط شعاعی بهرت بر رشته بهم کرده که تا بد ز ناز	
زین جشن با یون دل خلی شاه	هر فرد بشر ز بند غم آزاد است

	تاریخ پرورش توویدیم زمار	
	مشته عیش و کرم افتاد است	
	هر برهمنی را بد عا کار بود	تاریخ پرورش تو زمار بود
	بید بوزنده نیز نمرشته جان کین تار پرنار سهر اوار بود	
	هر عاشق و محشوق با خلاص بود چون دره شوق مهر تقاضا بود دلهای شکشان ز دانت شاه است	عید هست و طرب با سبب خاص بود تا دیدم بلال ابروی سبزه از عسل تو شیره در بهمان افتاد است
	نامی بجهان بدورت از جور نماند زنگونه که داد و دشو امان داد است	
	از اغت که جا کرده بصحن گلشن	حال رخسار سر قد غنچه دین
	فی فی عظم که از پی کسب شمیم ز بنور سینه نشسته بزرگ سمن	
	بجویای دقیقه های علم او بنی	ای آنکه گمان در سهر سے طلبی
	روز الهوی اشفاق و دزن چون مروان در خدمت باک شیخ احمد سبے	
	بنوره در میان ضعیف البیان	بر خیزد پوششهای و گداح کسان با اینهمه تن زدن او صفت یقوتی

وانم گفته زبان سنجیده بیان	
وصفت مسجد و پیشه تقییر شاه منصور عالم معشور و کبیل عدالت شاهان	این پیشه که مثل کرده طور است بنا
	یستی بعد از وضو نماز آرزو بجا پیشته بر آیین تجلج خدا
شدر و قی بازار خور و نوش زیاد	عید است و بود پیر جوان خرم و شاد
	این طرفه که یک کلید زین لال صد قفل در آن دوزخه از آن بکشاد
هر کس شده محمود دید ماه نو عید	عید که بعد بود نزدیک رسید
	چشم من فرخ ابروی لدارم کز ماه نو عید فزون است رسید
در پای بهیم بسته بهیجانم کشود	عید آمد و طبع میکشان شدنوشود
	در گوش جام می برزدان از چرخ ابروی بلال عید اشارت فرمود
در کلبه حاسب فرمایش دوستی گفته شد	
زلف تو سیاه تر ز دوش من مبرا	مهری ز رخ فروغ مهری مه را
	جبار ز خط شعل و بانس از بند نو آورده فلک پاکلی حسن ترا

<p>چون دوش کبار ماه راداغ بیل از ابروی پرشت گر گشته نخل</p>	<p>اینگون که تو مبری مهر گل زینگونه که سزگون نی پاکی ست</p>
<p>مقطعات</p>	
<p>در دهر چون خیال بند است راضی بر خاشاکم ز چند است</p>	<p>امروز بخواب هم نه بینی زین پیش تکلم صبا بود</p>
<p>در بنده لاله کلبه پیر رتبه</p>	
<p>مشفقان بجای مشفق من الفش رازی سهر و گردن</p>	<p>چند کلبه چندت کن به که جویران قتل عد</p>
<p>دیگر</p>	
<p>واقف اسرار سفید و سیاه مرغ تویی گوی بقولم گواه</p>	<p>می گرد و در بهشتی جلوه ات در دو جهان غیر تو موجود نیست</p>
<p>دیگر</p>	
<p>در میان سال عرفان بیلان بسیار او طفلان چهار طبع تو حسد دل دارد همچو جوزا دو پار و داغ دارد</p>	<p>بصفت صوفیان صافی دل باشد اسکول گلشن رنگین بانی ششدر برای سپنج از سنان تو دشمنان ترا</p>
<p>جمع شده مرثیه مستدل</p>	<p>هشتم جنوری با عظم گده</p>

<p>از نم فیض صاحب دوران همچو گل تازه کرد مغز روان که ندیدست کس چنین بجهان داده داد فصاحت حسان سال او گاشن بلاغت وان ۳۲ - ۶۱۸</p>	<p>گشت چمن گاشن بلاغت سبز خلق پاکینه طکر صاحب لطف او طرفه محفل آراست طرفی شاخون معنی سنج از سر زری کی بقول رضا</p>
<p>دیگر</p>	
<p>ایش جیت جوان شیران بود مشهور با لغات خدا و خداگان مامور</p>	<p>بعدل و داد بشیر دیال پاک نهاد چو شد بعدد صدر امینی این شهر</p>
<p>رضا بقدر ساز سر شایسته گفت خسته سال تقرر خود یوز غار مور ۱۳۴۰</p>	
<p>از بشیر دیال زینت تخت گفت طبع رضا مبارک بخت ۱۳۴۵</p>	<p>یافت صدر امینی این شهر سال فرخنده تقرر او</p>
<p>تاریخ وفات شاه منصور عالم وکیل عدالت ضلع غازی مور ۱۳۴۷</p>	
<p>ز دنیا بارال بقا کرد رو بهار طرب گشت بی رنگ و بو عزیز می نمود از رضا بستجو</p>	<p>چو منصور عالم شه ملک فضل ز پرمردن آن گل خوش نسیم ز سال وفاتش بی یادگار</p>
<p>بر آورد سر از گریبان فکر بگفتا باغ ارم جای او ۱۳۴۸</p>	

تاریخ وفات پندت بیگم پال صاحب شاعر متخلص مینا و متفکرم کلکتہ

آه از چو در جنای روزگار گداز کرد و پیر جامه نیل فلک در تماش	رفت از رویای دین بقا و بی نیل مراد از غمش مه و انج حسرت بر دل ازین مراد بپریش و تلاش سال جلوت لب کشا و
--	--

گفت از روز وفاتش چه شعر گفته اند
مشنوی بی تصدیق هم سهوا مستر او

تاریخ وفات عشق سیتل سنگه رئیس شهر بنارس

مصحح علم و فضل سیتل سنگه از شکست پستین شین گوهر گشت چشم ترم حقیق نشان بود بیخود مخلص در شعله مقبیل خوش خصال چینی لعل	شد ز فانی سیر ابلک بقا سینه با چاک شد صف آسا از غروب چنین سبیل صفا دشت با بیخودی سهری بخدا خواست تاریخ جلوتش رضا
--	--

از سر قوت نفس گرفت
بای بیخود پرچمت الما و ا

تاریخ وفات مرزا کریم الدین بیگ موطن شهر بنارس

میرزا کریم الدین بیگ سوی جنت رفت خوادم مینا تاریخ چون از ملهم شوی گفت از سر الهام او بخدا خواهد	دامن نقایق را از خبارین چیده
---	------------------------------

<p>و اد فرخ پسر ی رب و دود چون رضا خواست ز طبع نه نشود</p>	<p>باخ راجه کاشی ز کرم سال میلاد سعادت اثرش</p>
<p>گفت در گوشه ای از غیب سروش رونق شهر بنا بر سسین افزود</p>	<p>گفت در گوشه ای از غیب سروش رونق شهر بنا بر سسین افزود</p>
<p>از پی تشنه لبان کرد پدید</p>	<p>همت برای تن سنگ این چاه</p>
<p>سرزد از فکر خفا سال بنا چشمه خسلد بود اگر دید</p>	<p>سرزد از فکر خفا سال بنا چشمه خسلد بود اگر دید</p>
<p>تاریخ تعمیر و سنگده راجه پوز این سنگه صاحب بهادری شهربان</p>	
<p>گدید بنا به عصر فرخ تاریخ بناش قضیه فرخ</p>	<p>سنگه شکر که قصر به نظیر گفتا دلم از سرشارت</p>
<p>قصه</p>	
<p>دم ز شکر حق بشراد مبدم باید زدن چون بر نام خدا ز دل طلب کار دهن بگذر از فانی سرخی هر کن با وطن خست نیار که افکند و بگردن رسن چند بهر حقیقه و سستی روی همچون زغن هر که دل و زبان کند که شد به تعمیر بدن ترک هستی کن که پوستی بجایان جانین</p>	<p>خلق که در شوق اشرق المخلوق زین بدن شده و بگنخی نیکوتر از ذکر چلی است چون محل اصلی تو عالم باقی بود کی چو آزادان کشد سر از گریبان فراغ عرش پروازی بیال همت آموز فلک با هزاران دیده میاید بعضی اگر گیت تا توئی در بند سستی سستی از جانین</p>

هست چون مردان کمال در خودند ازین
 زن کبره ارا از توانیکیست که فضول
 مرد کج خلق و معرید از قبیل و دودید
 بر اصلاح امورین و دنیا جز خرد
 اشرف المخلوق انسان است از عقل و تمیز
 از خیرین عقلی که گشتی اشرف المخلوق از
 رم کند نشان قربا و چو آبرو از بیگ
 طرز خوش اخلاقی از یاد بهاران بگین
 در نور یاد آوری ات خداوندت بپوش
 اگر تو مردی نفس در جنگ نفس خویش باش
 از کافات عملهای زبون غافل باش
 میرید آخر بکاران بال مکر و تدبیر
 منت نظر آتش و وزخ و دشمنی است که آید
 تشنگان خشک لب با هم عطا کن بر جده
 عاقبت در گور خواهی شد ای بار و مور
 جز کفن یا خود نخواهی بر دور کج حد
 بستر و بالش هر آنجاست شود از خار و شش
 نگارنده که تا آید

زن اگر مردانه کرد و در ره حق کام زن
 نام مردی چون به شرمی بد از خوشی
 آدم است آنکس که باشد صاحب خلق حسن
 آدمی انیست الا حق تر مشیر مؤمن
 ورنه در قوت از پیش استایل و گردان
 چند تا بپوش و سوال بفعل ابر من
 هر که دارد بر حسین خوی بد چون شکن
 بعد استقام خود سازد معطر انجن
 کن فرمش از دل خود یاد هر نو و کین
 کین جدل بر زبان سخت است ایننگار شین
 خود سجده افتد بر هر کس که کرد و چاه کن
 رهنمایی پیش کن بگذر ز کید زور و فن
 هر که مرتبه بیگانه بریان کند بر اب زن
 ای که دارد دست من از فضل ایزد بر عطن
 اگر تو شکار زبانی و سر سلیمان زین
 گر نه از آن خلعت فاخر کنی زیب بدن
 اگر چه اندام است بود نماز کمتر از برگ سمن
 چند خواند انور می در جستجو لعل مین

<p>یاد کن سنگ مزار و کاو کاو گور کن کوه گریه پر کشی در حفظ خود جای سخن نیست جز بزرگ آدمی را در سخن از بند سخن ننگ در دست ساکن بیت سخن گردینا بگذری از خواهرش سبب وقت منت احسان بندگی بر تو رفت در سخن اگر تو جهانی کنی در حق مثل خویش که بطایع مختلف کیش اندیش و برین تا تو سهم دور از الم باشی بر احوال متقرن گوهر دل را بدست آور مجموع و سعدن وز نه از گفت شکر انگیز نیست بهترین زدن</p>	<p>بزرگین تا کی کنی نام خود از پیر نشان جان بینان تیر قضا صد رشته ساز و چون^{زیره} تا تو در قید حیاتی چشم آسایش مدار آدمی را بعضی جستن بهر هزار ابله است میوه طوی خوری از دست زدن بهشت منت احسان منبر کس بود احسانی کنی جز خند که هوس بر کس بود خود را بهین هر دور آهنگ باطن بود ذات واحد مری از محبت نه بر خرد استهای خلق اگر توئی خواص میر آری بخش خود گفتگو آن یک باشد منتج خیر و صلاح</p>
<p>تا توانی صاف صبر و قناعت کن رضا هست بیخانه بلبل دل در دودین</p>	<p>است والا با دم تار فیک و یار نیست عشق معشوق حقیقی بر دل یگان همچو بوش اگر داری کج این گیش حق عیون از تضرع در شب قطره اشکی بیاب در حکم خیمه زود از روی کارش بر</p>
<p>عقد های مشکش با کفایتش کار نیست جلوه گاه یوسف مصری بهر باز نیست در بهار چون سپید عالم گوهر شهوار نیست گرز درویشی کف دست تو گوهر بار نیست پرده در هر دو نادان جبه و ستار نیست</p>	<p>است والا با دم تار فیک و یار نیست عشق معشوق حقیقی بر دل یگان همچو بوش اگر داری کج این گیش حق عیون از تضرع در شب قطره اشکی بیاب در حکم خیمه زود از روی کارش بر</p>

بر حضرت عالی از صحبت اثر اوست	درین جهان از اثر قرینان محفوظ دار
طبع شهباز شکاری مایل مروانیت	کی بدنیاسر فرد آور عالی بهتان

آزانی سحر جیبی و پادشاهش رضا	لطف عزالت جانم در جمع بارانیت
------------------------------	-------------------------------

<p>بی حساب آمد و همچون قطرات باران مشک از نافه و گوهر ز صد فعل از کان کرده پراز گهر انجم تابان و امان در دورگاه ترائیت معین در بان هست بر ذات خیرت بشیت تا عیان بهر سیرابی گلزار تن جانوران نشود تا که حساب کرمت رنج چکان لیک افزون ز همه هست بحال آن زان هم افزا بود بر همه نوح حیوان که بخوانند باسم قرش اهل جهان که مستی شده با اسم ارم در گه بیان اگر شوم همچو صد فعل از زبان به بیان</p>	<p>لطف ای ابر کرم در حق تاشنه لپان قدرت کامله است که سپید سازد سائل چرخ ز گنجینه لطف و کرمت طالبان را شرف بار شود حاصل انچه در روز بر سینه نظر نماید رب پدر ز خون ساخته جدول اعصاب عروق از عرق زری می در هقان ندید بخشش لطف تو گر چه بود شامل هر جاندار شرف لطف و خرد یافته آدم از تو شهری ز آتش قهر تو بود اگر دید گنجی از چنین لطف نیست سر زود گوهر نیک عطایت تو اسم مستحقن</p>
---	---

دیگر

نیست پیش نیکردان در شمار آدمی	دوره الطافه سخا و زودی
-------------------------------	------------------------

رستی بود که از زالی ستانی زرزبور
 رام شو با ایل دل خواهی اگر آرام جان
 بهره در گروی تو هم از زبید بسیار بخش
 تاز تو خوش شود و در اضی کار ساز خوش شود
 و بنیدم صنی اساس خانه طول ان
 استواری از صارتن برس در کسی
 تار و زنیار و در هم هم شکل در هم است
 شد رخت از صج دینار و در هم صج و سفید
 از زمین شین از و گزگر زینانی بعد
 با پیری قاست را چون بنفشه نم کند
 گره عمر گرامی بیدیر از کف دوی
 لاله و گل طلوس خود را کند فرس دست
 باش در هر حال بر گم پانس در اجمال
 یا و کن نام بزرگان با بصیت ارب
 پند تلخ ناصحان یا شد کثیر المنصه

گر گشتی اسفند یا نفس سر کش رسته
 چون نه بینی بد چنین که صحت نیکان رسته
 جهان من بنفشه بنفش کن با کس کے
 کار ساز ایل عالم باش اور عالمے
 در رباط کا لدا یا آنکه جهان دے
 آنکه از برج حباب بر جوید محکے
 و پودای زینار اقی در سنج و در سنج
 بر میر عمکا اگر گویم که مار ارفقے
 فرض کو دم در جهان گناک ملک بسته
 ایک سرو آسا بگلزار جوانی می سپتے
 در پیشینگی گم کنی خاکش می پناستے
 پاکد اسن گرد در پیکش برنگه شینے
 اگر گدای میو اور پادشاه اعظمے
 در پیشین فرودان در خوش جو و و
 همچو صحنی که ساز نش از اجزای سے

مرهم راسته بلان زبر بر اجتهاسے او
 اگر رضا از حال زار و لنگاری محرمے

یا دحق زول شب منن زاران بخشید
 نکلے ارمینہ زرد کوشنی جان بخشید

مکن اندیشه باطل مشوا منی غافل
 مطلب از خالق خود چه مطلب از مخلوق
 و بیه راه اشک فشان ساز بصد سوز و گداز
 سرور را نیز ز خوان که کش بهره رسد
 در جهان گرسنه کس را نه پسند در زاق
 بیوایا تو هم برگ و تو خود ابد داد
 منفصل باش از اسکان لبون تو به سنا
 اگر شبان تو پس از جرم بود بر تو به
 دامن از خار بن عالم فانی در چین
 توشه از خوشه خوشنودی از در کشش
 ماند اولاد تو از ریخ می می محفوظ
 از دروازه تفرقه و هر نگاهش دارد
 بر رخ خویش کشاید در رحمت همه عمر
 که تو سیر بر کسی نشسته بیک شربت قد
 باشد از گرمی خورشید قیامت این
 مطلب نعمت الوان هم آب لب نان
 بهتر آنست که باغد شکرش بخوری
 ای خوش آنکس که بدل راه تقصیر بد

بنده را یاد خدا دولت عرفان بخشد
 آنچه در و چشم تو ناید که دش آن بخشد
 کان گرامی گهرت حاصل صد کان بخشد
 نه همین نعمت الوان به سلیمان بخشد
 لقمه در کام صد فایز در سلطان بخشد
 آنکه برگ و بر و انحصان بد بخشد
 که خد نصیب در پیشیمان بخشد
 بیگمان جرم ترا از دیهان بخشد
 که خدا در عوضش و ضمه ضوان بخشد
 هر که از راه که موانه برغان بخشد
 گردت مایه رحمت بر میان بخشد
 هر که جمعیت خاطر به پریشان بخشد
 هر که بر محنت پالسته زندان بخشد
 کام بخش دل جانیت شکرستان بخشد
 هر که بر برهنه فصل زمستان بخشد
 بی تکلف اگر تازد مسان بخشد
 که ترا این در زاق لب نان بخشد
 صلح کل در زود بر گبر و مسلمان بخشد

<p>همت فوج نجات از غم طوفان بچشد چشم دل را چه ضیا کحل صفایان بچشد در گمانت که شفاست طبیبان بچشد گل دیدار حرم خار نغیلان بچشد خاک حد ز من مقصود بدین بیان بچشد انچه بچشد یکسان بارخ خندان بچشد باده در مصطبه با دیده گریان بچشد نبرد مزدوم هر که چوستان بچشد سیم وزر به که دل دست تو پنهان بچشد زاند از قدرت خود هر دم نادان بچشد که خدا هم تو آیشخور مهان بچشد هر که بابی مهر و سامان مهر سامان بچشد</p>	<p>درد از اهل زلی جوی بهنگام بپلا خاک پاک قدم اهل دلان تا نکشی درد بسیار شود به زائر بخشش دوا پازر قمار کشتن گدازت خار بسیار نفع این از آنکه کن عوض دانه چسند با ذل آنست که مانند گل را همه بخشش نه که چون حمام و صراحی جلجلیک از شراب بخشش و جود پیش بیماری خیرت باید شتره بخشش نهان ز عیان افزون است گر چه نیک است که هر یک با دانه نیش میزبان آنچه بکن دل قدم هم بیان می نماید سر و سامان نکو عاقبتی</p>
--	---

	<p>بس کن از پند کسان با صبح خود باش رضا حق به تهنید خجرت همیت مردان بچشد</p>	
--	--	--

<p>همه بر صفت حق اند گواه عادل گر نباشد که مش شامل این آب و گل بکشا دیده دل چند نشینی خافل خدا ولی بود از قربت مرد و جانل</p>	<p>تن در کلام زبان جان بگریه و دل چون تن مرده ز ما سیر سفر و شواست حسن معشوق حقیقی همه جا جلوه گریست شجر صحبت جا بل شمر تلخ آرد</p>
---	---

<p>جان من تربیت مقلد ز دانش درست چون بال ابدی کسب ز اعلی آرد که هر در که خدا بود از پی بصری راه صد ساله بیک چشم زدن طی سازد شیر و دانه و لاش کشته پیشه منسا که هر کس بجان در پی تجدید صیدی است</p>	<p>بهر این دانه بست از زمین قضا بل هر من به که شوی سوی فضائل مال ز آنکه چون سیل بر یا شده باقی مال بیک عمر آمدن و قطع مسافت مال خون این کشته نخو ایند بخشنه از قائل ای خوش آنکس که بدلم آورد از آبدی</p>
---	---

بسیست ممکن که رضاردی نکونی نگری
 خوی بد را ز کنی تاز طبیعت ز اعلی

<p>خدای عزوجل را بجز شکر و سپاس رجا که چشم شناسه عذوم نباشد و دین هر ای دو در دل آینه غیر خدا گذر ز شیشه صدانه وز پی تسبیح بدین بصیرت زاری قضا و قدا شغلی دولت ایمان مسائل حکماست بر ابروی تو در چین چشم و کین تا کی نشین بچیت نیکنان کنار کن بیدان طبیعت تو که در زیر بار حرص بود اگر تو مردی از بزم باطل بودی</p>	<p>که داده از کرم حکمت بلند پاس هر آنکه از کرم او طبع نکند شناس که داده از کرمت چار طبع و پنج حواس اگر زیاد خدکش برشته افکاس ستاره مبره و چرخ برین در پاس خدای را بگذر از مشاغل پرده سناس ستم زین عتوش سیرتی ره ازین اس که هم با سره گره ز اختلاط شناس اگر و سبار کشی برده از خون کفاس دولت بزرگستان تا کی بوی بند لباس</p>
--	--

گذر بر راه مظهر ناک عشق اگر خواسته

رضاد دل خود را بدست بهم و هر اس

تأرفت شیشه دل که شدت جانب خدا
 نور کمال اگر طلبی به که چون هلال
 سر نائل سجود کن و دست و ایچو و
 بعد از سجود حضرت حق جل شانہ
 پیوند با کوهستان کیس از بدان
 رغب بعلم باش که یاریت دل فروز
 در باب فیض جود می عالمان دین
 همسایگی اهل ولان ظل دولت است
 از زخده شناس نگردی مگر بعلم
 عشق خدا کجا کشتت جانب خورش
 صدق طلب زهر که بود خوش نما بود
 اگر طالب نبات خوی شیده ات کن
 و نقش در جلد برین پایه بلب
 چون رستی بهین سبب رنگاری است
 از ظلمت دروغ دولت کشته بفرورغ
 شد یا حال برگه خاک گشت چون وزنگ

باشند زائل سخن عارفانه را
 کن در سجود این و چکا قدرت و توان
 تا شکر نعمت سر و دست کنی ادا
 تا آسوده در و بود ذات انبیا
 توفیق این دو کار تنها کن از خدا
 نصرت گیرین چهل که ماریت جانگزا
 بر تاب روز صحبت بدان ناسزا
 افسانه ایت است ساید بیس
 پس علم جوته ز که بود علم حق یمن
 تا سوی خویش میکشیدت عشق با سوا
 در راه عاشقی ست سادش و گدا
 کذب و دایه غیبت و نما می و زنا
 هر کس که در جهان بسز آرد با تقا
 خاکن پرستی که شوی رسته از بلا
 بر کن با تقیاس خدایا شهن بد
 یک رنگ باش تا چو گلک سرگذر جان

اول ترا بسوز و وانگاه دیگر
 اندیشه زبون بود پیشه تا سبک
 بگذر ز قتل نخل و گنه با انتقام
 بکار نیست هیچ گایست درین چنین
 ای من فدای هست آنکس که میکند
 غیر از خدای کار کشا کام دل مجوی
 خواهی که در جهان شود آوازه ات بلند
 در بود حیل عدم مقدرت کن
 گر درو احتیاج کسی را دو اکسی
 از عدل و داد نام نکو یا بد آدمی
 چشم از غرض بپوش بر بغ معاملات
 از انتقام عفو بهر حال خوشترست
 رو و قبول نیک و بد بهر از تو نصیبت
 طامع کسب لذت و قانع خلاف آن
 بر قصر تن سناز اگر چه بود مستین
 کی مهربان شود تو این چرخ کینه یوز
 این خانه و در نه محل قامتت است
 بهر قامت تو بود و حالے دیگر

آبی ز حلم ریز بنا غضب و لا
 این پیشه ز بون زدن است بیجا
 هر برگ بید تیغ شود کشتن ترا
 جانی قرون زلاله بود نفع بند ما
 هر دانه جان دل برضای خدا خدا
 تا کی به عمر و زیر کنی ای وی التجا
 طی کن با پی جهد چه حاتم ره سخا
 در خورد استقامت خود پیشه کن عطا
 هم درو احتیاج ترا حق کند و وا
 وز جزو عتساف شود در نور حجا
 این دو اگر عطا کندت منصب قضا
 که سر زند ز روست فرودست و خطا
 دخل بکار این و بی چون کنی چرا
 بهر بقای طاعت شخصی جزو عتساف
 از یافته زسیل فنا گاه این بن
 رحی مجال آنکه ویدست ز آسیا
 از کین در شمر آ و درو گیرش بر آ
 ز نهار دل میندور بن ایران سرا

<p>تا کی بخار زارتعلق بسیر برست تا پی بر و بکنا حاجت دعا سے تو گر دو عناقزای تو کسین بوقت مرگ خواهی که انتهای تو مقرون شود بخیر ولی بر حال زود زوال بتان بسند</p>	<p>یکه بسیر گاشن آزادگی بر آ کن هر شش بر اه بری ناله و بکا بسیار دل بسند بسیر با عفت سرگرم ذکر و فکر خدا باش ز ابتدا بر حسن الیزال خدا چشم جان کشا</p>
---	--

<p>قول خوش صفا بودم خود به غسل قواش بقیل بار خدا متحد منا</p>	
--	--

<p>ایمان ایدل ز جناب صد عز و نعل اسی خوش آن دست که حسرت بکار ایزد شرف ذات به تحصیل سعادت شرط است شتری و از حق طالع فرخنده بجه دل نگهدار ز آلودگی حرص و هوا بهت نیازن شوهر کش بیایک کاش لب بسند از گله برد او خدا را حتی شو انچه فی الحال خدا داد بر آن شا که پیش چون بدولت برسی عورت دین طلب</p>	<p>بنا حاجت طلب دستگه سن غسل دست بیکار زبون تر بود از بازو کش قربت لا ارتان بود نه بخشد به صل تا کی نام بر آری به سخت چو ز حل منگن گوهر خود را ز حماقت به وصل از سر شوق چندین دشمن جانی به بغل نتوان کرد کم و بیش بمقبوم ازل بگذر از فکر تاضی و غم مستقبل صاحبان در شرف هست بگویند افضل</p>
--	---

<p>در جهان خوبتر از خوب بودم ز تو نیست</p>	<p>رفت کوه فروتر بود از رفت تل</p>
--	------------------------------------

با چنین خرد و از خرد بود و عزم سالم
 خاتم خوارمان نیست و بودش بکار
 پس شود نوگدازت که ز صحت نالد
 حد از گدازت و شودی که زار و سوگ
 رهنمانی طلب از هر طریقت بشناس
 زانکه از رشیت تو و طلبی ز تبه خلاست
 ذکر شادی بچشم و ذکر غم اندر شادی
 سودن ناهیه بود که حق بخت سود
 آن که دین از پنی آسائش و نیاید خست
 فرصت و دم ز وقت بروم جلالت ندم
 اضطرانید تو ز پیش آتش کس غرض نیست
 گر بخوای که خالی نه کند و کار است
 کجا و نفس بکش گدازت دل بغزا
 حلم عشق آنکه زار و شمشادش عالم

کم ز مقصد برنج آند و زان خرد
 خا رسبت برین این عقده کن پیش تو حل
 هر چه بوی که با فراط خورد و قد و عمل
 بخش گوش و زبان است کلام مهمل
 در شب تا بجائی نرسی سبب مشکل
 کی از زمان مشکل بر ایستد گل
 نیست یار که هر کسده مقام است و حل
 بهتر از این چنین چند بسائی کندل
 که در خشنده گدازت تیره بدل
 ساز سامان مغربشتر از روز اجل
 کن ز توبه و عقل همه مشکل اسهل
 آخر کار بدانان نظر من اول
 بی گداز خلق خدا را نکند هر دو حل
 گریه و تپش و کمال است فراق از خصال

گریه و تپش و کمال است فراق از خصال
 بیخوش بپزه گری کن ز بند من گم

که پس از علم حقیقت پیرم راه عقل
 تا کس ترک دانش کله طول اهل

از تو عزم بدعا ای صد غم و حیل
 سزاید از زمین اندر فقرم گروان

قافلم سازد و شاب خدا یا تا که
 چشم و حدت نگر ازین کرم ساز عطا
 آتش مهر و محبت بدل من افروز
 بزلال کرم ای قلزم رحمت دریا با
 دار ثابت قدم در ره نیکو کار سے
 جز خیالی تو نخواهم که در هم جا درول
 هست چون علت تن با نفع طاعت یارب
 هر کسی گنج پس از رخ زلفقت یا بد
 جز کلام تو نخواهم که در هم جا در گوش
 چند در مانده بظلمات خوابت باشم
 از کرم ساز عطا دولت ابلح خود را
 شامل دولت دنیا شریف دینی هم
 کن چنان عاطفت خویش بجا لم بند و
 سوی خویشم بطلب از ره ارب یارب
 صیقل زن ز صفا چشم رضا یارب

همچو زنبور کشم جو در و صفا بهر غسل
 نگرم چند یکی را و وزیر نگ احوال
 رخ افروز گیم کم نشود از منقل
 کی عکاز تشنگیم رفع شود از منهل
 از کرم ساز عطا دستگار حسن عمل
 چند بیند سرم از نکوت بیرون غسل
 و در از تن من صاف چاکناه عمل
 محنتم نیز کنون ساز با راه بدل
 که بود گفت خلائق سپه گفت مایل
 برکن از بهری خویش بر اسپه مشعل
 کی در فائده یار سپه جو اس منقل
 از کرم بخشیم که باشم در عالم فضل
 که فرمش نکند یا تو در هیچ منقل
 که بسی پر خرم و بیچ ست ره ارب ملل
 تا به بند رخ خوب تو بوجه اجل

قصیده در عشق پیر اعظم

باشم پزانه عاشق دیدار آفتاب
 چون نور حق عیان بود از روی روشنی

حق داده نور خویش بر خوار آفتاب
 پس عابد حق است پرستار آفتاب

<p>هست از بسین نخلچ انظار آفتاب امروز نیست گرمی باز آفتاب قیمت شناس جوهر و نیار آفتاب با آب تاب چون در شهر آفتاب حسنت طبیعت هموار آفتاب چون شکفتند جو گل بنیافتاب براوج جرخ گرمی فثار آفتاب شد همچون کسی که خرد آفتاب</p>	<p>سوزناک و نفع جادات و جانور برادش هزار مجذوب و علا در ازل خدا کی از روی سکه سیمین مکه کند در پی زمین نه صدق آسمان نژاد یکسان بحال ازین سما هرمان بود داشتند یاسین کو اکب ز چشم چرخ باشد سکون اهل زمین را قوی سبب رو تاب گشت از کفان به چرخ سن</p>
--	--

من قانک است پایم از دست من فنا
 آید چگونه بدخ سزاوار آفتاب

<p>حور از رام آید به تماشای بنارس نظارگی خطه زیبای بنارس گر پیر خور و آینه ربای بنارس گنگ است مگر محو تماشای بنارس در بند طلبکاری کنای بنارس دلداوه شیرینی حلای بنارس گر قیس بیدرخ لیلای بنارس تا دیدم عارض غمذرای بنارس</p>	<p>تهنانه دلم راست تمنای بنارس امصار و گر گورده عیش مداند یاد بدست خویشین از تاب جوانی از چشمه آب است نظر از بر ویش هر نگیدنی محو خود آری خویش است چون سیر شکم است کشد از زمین سلوی ز بخت فرون می کند در ره چکوس با بنویستش کای فغان است چو وامق</p>
---	---

مانند بندر و در شهر باقی میماند
از بندگان از ره کیسه بطوفش
در چین و چنگل گرد و ساکن این شهر
بر دست بخوبی گره از بردیاسی

بر دوایه شده تا فی چنین این بندر
افتاد و بهر سو رسد و سوای بنارس
باز آوردش جذب تولای بنارس
نورست زین بر دشتلای بنارس

تقصیده در وصف شهر بنارس

طرفه شهریت بنارس که اگر بندور
وه چه شهری که بطنیت خاکش نرسد
پیش سرگان جگر کاو بتانش خجل است
رود از جایه تاشای میان چون پرگاه
مرفع پشته سنگین بنا کرده میسر
مان مندر که بود مخزن علم اختر
مسجد طرفه درین شهر لب بحر بود
ست جابوش صفه نور آگیش
به که پودید و پرچ و خم میارمش
سنگون گنبد گردون بسازد از شرم
بحر گنگ ست روان طرف جنوب این شهر
صفت صفوت این شهر رقم توان کرد
نسبت کوثر و کافور بدین بحر صفا

مگر طرح افامت شود از خند نفوس
سنبلی و غالیه و عنبر و مشک و کافور
خنجر و شتر و شمشیر و سنان و ساطور
کوه و شش زار ماگر چنین متن است و بصور
بود از جمله پر نور تیان غیرت ملور
همه سر فلکی بر درو باشش مسطور
به دهر بره شده مشهور میان جمهور
حور از کیسوی خود شام و سحر چون زهر
هر که دار و سفر عالم بالا منظور
که بود خور و تر گنبد و چون سرور
که کفشش به بود از آب زلال کافور
گشود خانه ز امواج براد آینه نور
نسبت چشمه حضرت بهر چشمه شور

لقب لطف جهان که چو صفایان ارد
 و صفایین شهر تا یون بود هدایان
 ناظر از ارم تو صیف سواد این شهر
 مسکن چو دوسه و سه سواد و کلوس
 پنج ریزار ببری شیخ طوائف کلوس
 چند سایه اشجار پر و مند سبش
 جای شان بر سر کرده ز عزت اشجار

بود این شهر مسمی بجهان معور
 حالیا به که شود لطف سوادش مذکور
 بهر تسوید باهنی سواد از گردن حور
 غم ز سر هر صلاش دور چو خلقت نوز
 شود آن شیخ ترا گنج طرب بوم نشور
 نفع کانو عطا کرده بطبع محور
 که به شیخ خداز موز شیخ از طیور

قطعه بند

مذ بهر پرتیمان ست پرستیدن بت
 سینه با یاد خدایت پرستیدان بت
 اینجهان گذران عالم اسباب بود
 بد چندی ز سبب سگ مسبب بگری
 اهل بهلام کزین راز نذارند شیر
 چون بود تقدیرت قبله ز بت بجهت حق
 من گنم سجده به بت که بحر می بوی
 پدید خوان صفای شرب بند شانرا
 سوانق شهر بنارین بیشینرا پرست
 نوز یک است خدا و ان بیشینرا پرست

می کشد سجده شان سگ خداوند غفور
 مشرکی سبب این ستم طریق و دستور
 بی سبب ورره یزوان توان کرد و دور
 چون کشد شیم ولت در سمر زانوار حنور
 مرد بت قبله شمارند ایمان بس دور
 طاعتی مردمان بهر سمن چه ضرور
 حیرا اسود و صحنه به نیاز موفور
 به که دانشند خداینده و از کفر نفور
 همچو نور فلک حاکمین از پر تو سوب
 پر تو از نور جلالیت بر اهل شعور

قطعه

<p>در تلاش و طلب قصر ریشی مفضو ر و لغت کاریکه ز خاک در روی رخسار زور هر که دیده دل نور نزار و چون کور که بود بهره دراز مو طیف تو بخور ای که ذات تو بود و گنج کرم را گنجور که مرا ذیل حال آلوده از لوث غمخور</p>	<p>چست تا که گفته مقصود را خلاصش نیست ز چشم سدا که نمود ای می به سازد به که از خاک در شش کل بصیرت طلبند فیض سنجینا توئی آن منبع جود و ان پیش ازین به غلسم از دولت عرفان به بز ویر شسته محفو تو کجا پاک شوم</p>
--	---

برضا ساعطا حکم و صفحا و عفت
 که شود بر عفت کینه و شهوت منصف

قصیده فی مدح ملکه معظمه گلستان فراتر وای هند خلعت

<p>شد بذات خاص رهنده و ستان ما نروا بند و بست شاه شد اکنون بطرز لکشا از چراغان عالمی زین مزده و رحمت فرا که در روشن معنی نور علی نور این ضیا خلعت ظلم و جفا چون از فروغ خود سیاه کی مفسر شد به راه داشت اسکندر کجا بنسروان و م و شام صیغین تا از خطا زبان حکم او باشد جابجا دار اشفا حکمت لثقان بود باز بیخه عهد صبا</p>	<p>است ایروز که بانوی جهان و گویا که پیشتر زین پیشتر تا ظلم بکشد بود که در نور افروز شایسته چون سپهر نجوم قریب انداز چراغان دو الی بر جهان جبهه اشاهی که شد از نور عدلش تا پدید شوکت و شانی که آمد شاه بانو در شهری هر زمان از روزگار شمشیر عالمگیر او با چو عیبی بهرمان بر حال بیاریان بود پیشین ایضا و ضیاء عاقلان در گمش</p>
--	---

انچه در ملكش صنعتها ايجاد آده
تا بر بگشتی و گردون ^{دود} ندر گياس
كشتی و گردون و دود بهر سیر سجور
تا ز رخ گياس آمد در محل اختراع
چون نسوزد و معضل از آتش رشك و
هرچ كس آكه نبود از معدن كشت سنگ
در دم آتش فروزی زین غال بواجب
شد بچكلم او مرتب نقشه های كشتوار
افزونی رفع نزاع تحمیران زمین
راست پری نهر دلی پیش نهر کانپور
كاروانان فرنگستان بگت كنده اند
صنعت نقاشان ملك و نگر كز سحر طبع
اینچنین ايجاد اعجاز است كه خط شعاع
زنده بودی در جهان صورتگر از رنگ اگر
علم انگریزی كه متر تا سر پر از حكمت بود
شد محمد امجد ز فیض عام آن خاص آله
بر خلاف عهد ماضی در زمان آتش
در زمان كهنی دارالامان بوجوبند

گوش گیتی كی شنید و دید كی چشم
شد بی زنگره صنعتها بدوشین و نما
میکند در عت رفقا تعلیم صبا
مشرق خوشید و شید خانه شاه آگه
کز ز غش اچاخ مرده مانده در
بخردان ملك او گردن پید از حضا
حاجت اهل نهر گرد و آب سالی ز رور
تا بود اهل ارضی را بهم صلح و صفا
ساحت از حد بست را از ده دیگر جدا
میدناید مختصر چون نادران كویچه با
تا بشهر کانپور از نهر و وار این نهر را
می كشد از پر تو خورشید نقش در با
موقلم سازند و بر وارند شكل در با
دست شان بوسیده محمد نهران مجا
در سگای كرده هر جا بهر تعلیمش بنا
روستای پرورد و جاهل صاحب علم و ذکا
شد رواج خواندن اطفال بر هر روستا
يك قدر آن ندانستد شتی اشقا

چون ز سلطان رحمت پروردگار نو
 در جزا شد حکم قهرمان بحسب و بر
 ز انقلاب روزگار و دور چرخ بهیار
 لیک ز اقبال عدو پاش با نیک روزگار
 از ذمات داغ شد هر کس که باغی شد از
 هر که چون سیلاب پا از حد خود بیرون
 مهره جانش اسپر شد رخاوی شود
 چون ز لندن فوج شاهی اندرین کشور رسید
 از سحر زان سان که شب میگذرد دم
 باغبان را بر طرفه پاش او از شمشیر
 باغبان قهر او بر کند از گلزاره بند
 گلشن بند از سموم فتنه با پروده بود
 سجده صد پنجه سفت است ز سالخ
 چون شایه ای ملک بانو گنجد در بیان
 جلوه گر تا افسر میرست بر فرق سپهر

بی سبب بندی سپه گشت از راه خطا
 و انحراف بحسب آن گره خیره سر بعد از صلا
 ماند چندی فتنه اعظم درین کشور بیا
 دوستان گشتند شاد و دشمنان بخار و فنا
 که گل بلوغ مرادش آنکه دم زد از وفا
 می شود آخیر پدیرای می ذمات آشتنا
 بنده گ با خواجه باز و از کجی نزد وفا
 بر تنبیه و سزای باغبان نامنرا
 باغبان رویه از فوج نورانی لقا
 لار و کینگ آن اولوالامرد یاران دنیا
 بیخ نافرمان و اصل باغبان بی حیا
 باز شد از بار فیضش قابل نشو و نما
 کایچین اشعار نا بدین روز از طبع رضا
 به که از بهر ثبات دولتش خوانم دعا
 باوزی با تاج شاهی بر سر و کشوریا

ع	تحت لندن بود زیب سپهر چارمین از جلوس سمیت مانوس این کشور خدا	
ع	قصیده که بعد پیرو تفریح گلزارین کشای قهریت در و لطافت	

سطور و در ضمن آن مالک قاپ سلطان ملک حباب واجب علی شاه مذکور است از خانه و کراش یافته

چگونه دل نرسید بهار قیام باغ
 شمیم کمال دوران بسندش شنوی
 بدید باغ آن ز برای دیدن
 ز شرم سر لبهاشان است غرق عشق
 عجائب دو جهان صبح کرده اندرو
 حیات نضر عطا سازوش خدا که مرا
 درون باغ مرتب حکمشه حوضی است
 ز آب آنه آسای حوض صفائی دل
 بدین صفا که تا مثل سنگ مرمر را
 میسایقی گوثر بود مائل +
 خدارا منگر سهری درو که بود
 بود سه روز تفریح که خواص و عوام
 بیا بیا که ترا این سه روز چون نوز
 بخیر میگذرد بر تو پنج روزه حیات
 نمود جمع رنگهای اشرفی صد گنج
 بهم نموده کنون التفات صد برگ

که نیست خوبتر از وی بهشت کشتی باغ
 روی چو باد صبا گردین حطر باغ
 کشاده دیده بهر جانبی ز عبهر باغ
 نه شبنم است بر خسار غوان در باغ
 کجا بخوبی این باغ میرسد هر باغ
 چون خضر سوی شنیده شدست ز بهر باغ
 که دیده و شنیده ز این حوض رشک نریباغ
 شدت کار که صفت یکند در باغ
 که رشک بنگه چین و قشیر باغ
 مگر گرفته طراوت ز آب گوثر باغ
 دلیل کامل صنع خدای کسیر باغ
 باذن خاص شهنشاه عام پرور باغ
 هزار ساله تنعم عطا کند در باغ
 سه روز اگر گویی سیر این بهر باغ
 ز جو خضر و آفاق شد تو نگ باغ
 نداشت برگی از این سبزه چو قلندر باغ

همین لغت باوشه بزرگ درخت
 زبان کشاورچوسن بطین باج بهشت
 ز فیض دست گدایش شاه ز یادول
 بو صفت حضرت شاه تارقم کند فطرت
 بیاورد خطبه با همش کنند تا از بر
 بر بانی سلطان گوش و گرو خوش
 لغت بهر شسته اشود بزرگ جدا
 ز انبساط قدوم بهار توام شاه
 در ام طالع خوش شید طاعت شاه است
 به ندر شاه ز بر جعفری کنند تیار
 ز بهر دگل نور شید روی انور شاه
 شکفته باورضا باغ عمر و اقبالش
 بر ندر بهره تجوش بزرگ و خور جهان

زندگیا پنجه بر خسار با و صر صر باغ
 بدور شاه مظفر شده و لا و باغ
 فزون ز ششم تر گشته پر ز گوهر باغ
 بزرگ گل ز رنگ گل کشیده مسطر باغ
 ز نخل کرده همیا هزار سنبل باغ
 ز گونه گونه گل و صیوه بسته ز نور باغ
 ز شاخ و برگه با آورده است شهر باغ
 شد از قاش مشعر بساط گستر باغ
 بین به طالع نیکی این بخش اختر باغ
 شکسته رونق بازار کیمیا گر باغ
 بنور برده گرو از فضائی خاور باغ
 بود قرار هوا تا که این مدور باغ
 بود ز خورده گل تا که صاحب زرباغ

قصید

ز فیض بارش باران جهان خضر بین
 بکار سناری انسان نبی بکار آید
 چراغ ماه بقیه از فستیل و روغن
 همه ورون و برون پر ز صفت ازلی است

بهین نمونه صنع خدای اکیس برین
 به سووی حد و بی حصر آب و ادر بین
 جهان فروز به قندیل چشم خضر بین
 بی چشم خور و برین عرصه مدور بین

<p>گهر در این امیدوارا ختر بین قیام سرور کوی بنفشه تر بین به فروز و کتاب گل سطرین گزیده نخل صنوبر بجای منبرین</p>	<p>چرخ کایک نشد بد گشس سائل بسیار باغ قدم چون شی سخت پرواز میز صفت صانع در بود مسطور پتلیبه خوانی سلطان لم نزل قری</p>
--	---

در صفت میوه نارنگی

<p>فزون ز لعل زرد بود بخوشترنگی برنگ شجره طوبی حوالی کوثر بهار سر و چرخان نمایدت در آب ندیده تو اگر مشتت به آب آتش چو نخل بادیه طور گشته نورشان ز خشکی ست بری مثل خسته پروین روده گوی بلذت ز میوه میسبو ولیک ذائقه این شربت ازان بنده جان بجز تو گریایدش میکش که را چه دیو تر این طلف پرورش</p>	<p>نظاره کن شربزه سرخ نارنگی کنایه بود جای این عجیب شجر ز نظر چو عکس شمشاد آیدت در آب در آب بعضی سبب عکس میوه شتر ستاره و در شرای سرخ او نشان بچهار فصل بود تاز میوه چو خلد برین در دست چه گو بار این نهال نکو عجب اگر چه بلذت سمر بود بچیان ز سبکه حکم شرفای او بود سینوش پنجهای جهان کبر و ناه میسر شد با</p>
--	--

نظم فی المناجیات

<p>سزاوار دل بسنگی جز خدا ز خاک این چنین شکل پاک آفرید</p>	<p>نماند برین ایامانی سدا خدائی که انسان ز خاک آفرید</p>
---	---

فرد زنده گوکب به افلاک داد
 برافروخت از پرتو ماه و مهر
 روان را به انسان بلطف آفید
 چمن را از آب در جو بود
 از گشته خاک چمن لاله خیزد
 چمنش نهال خوابت نشاند
 از ویر سحر برگ و بریا فتنه
 از و آشتی با هم اصداد را
 ز حفظش بود بر فراز هوا
 که هم کن بحال من ای کبیا
 که در خاتم لاجوردی سپهر
 تو به پند سپهر کردی نهان
 توئی مالک الملک دنیا و دین
 زمان و زمین جمله زمان تواند
 شردن توان اختر آسمان
 کجا من کجا و صف یزدان پاک
 نه ای خداوند بسیار بخشش

بجیب زمین لاله و گل نهاد
 مرصع قنادیل گردان سپهر
 که در کند او کس تواند رسید
 سخن را از و چهره نیکو بود
 از و آتش گل شد از آب تیز
 گل آتش از سنگ خار اماند
 سخن خار گلها می تر یافنت
 بین قالب آوسته ز اورا
 ز برق این سخن پند سپهر
 که تا دور باشم ز کبر و زنا
 نشاندی نگین و رخشان مهر
 که بر ای یاران جهان در جهان
 توئی پادشاه زمان و زمین
 همه خواجگان بندگان تو اند
 دل هر نعمای حق کی توان
 کجا ز مطلق کجا تیره خاک
 ز خوان محبت خطا ساز بخشش

<p>توی آگهی را زوان همه تو از زنگاری گستان من ز دستم نباید بغیر از خطا دلم ناپسندیره کار آمده مپرس از عملهای زشت رضا</p>	<p>عیان بر تو باشد نهان همه بیخشی ای داور ذوالمنن خدا یا خطایم تو پوشش از عطا بدرگاه تو شرمسار آمده ز راه کرم بگذر از صاحبدا</p>
--	--

وصفت میوه عام فریب خاص پندیده

<p>پسند و ازان انبه را خاص عام پراز منفعت و ز منفعت سته عسل را برادر بود شیره اش دمان تا بر ولذت جا و دوان ازان انبه را صورت مشت هست به بی رنگی ریشۀ ذوق و شوق بر سبز پیراهن این نخل راست بیک غنچه صد انبه یکجا بین بود نثر او طرّف حلوا می نغسند سر و سرور میوه خشک و تر چو در خنک انبه با س گزین کسان بهر حیدن بهر سود و نثر</p>	<p>که کام و زبان میرساند بکام بلذت به از سیب و نار و سیبچه نبات مصفا زه شیره اش نهم خسته اش را بجای زبان که آورده ملک حلوت بدست دو اند بارض دل اهل ذوق گریانش را تکه از انبه است خجلی ساز عقد ز یا بین قوی دل نماید کند تازه منسند بلذت چو انار طوبی همه فدا از سر شاخها بر زمین بدین شعر تر زبان می شوند</p>
---	--

<p>برین خوان یعنی چندین چه دوست که شمرنده فیروزه گرد و برش کند عرصه برز عفران زار تنگ دلیل ره رنگ و بر روی او نماید چو رنگین لباسان نکو ولی می کشد بر زمین نیز رخت کند ز رو خود را بشق حسدا دل خود کند تار و زرم و رقیق کند بهتر و با لبش از هزار نفس بود طالبان را بصارت فروز بند را ز دل بر زبان بی نفاق بهر خاص و عام از طفایش رسد</p>	<p>اودیم زمین صفره عام اوست بود آنچنان بزرگ و پرشش چو گرد و دم پهنشکی ز در رنگ چو سبب دلیلست خوشترنگ و بو غرض جلوه رنگ در رنگ او اگر چه بود جلوه اش برورخت برنگ ریاضت کش با صفا برسم دره عابد خوش طریق چو خاک می نهادن بزرگ هوس ز عالت بر آید پس از چند روز کند همزبانی با بل مذاق هر آن چاشنی که ریاضت چند</p>
--	--

در بیان قحط غله

<p>چو گندم است جگر چاک و جویای نهانی به بندگان نمود از لطف ساز از زانی نصیب باش نبود یک جواز تن آسانی بجای نان خوششان بود پشیمانی دار قوت بود بر غذای سحالی</p>	<p>ز قحط غله اگر صلاح است و ارزانی عظیم دولت ارزانی است بار خدا به جبت به عری برنج است از خواهی چو نیک مذکسان خوان خود هستی زنان خوردند نخت جگر مردمان بجای نان</p>
---	---

<p>مناذ و در دل کس عشق حسن گندم گون خوردن سینه بریان خوش گسنگان کسی که ریش می از پیری گندم و جو نهیفته قرص مه و مهر نور ابر سپهر</p>	<p>بود بخش گندم بطبع اندامی باب دیده گریان بجای برپا نشسته به بیم گسنگان میزدید به پنهان ساده گسنگ بر بادیش زنی ناسته</p>
---	--

اشعار غم منقو ط

<p>گندام در ره مهر و دلار و مهر دم انام راه پدا محرم ره اسد مروج دل و آرام مروج درد آلود بگر سرامه الماس اردور گوهر که مالک داور اول آگای</p>	<p>که داده داد کم را جام و در عالم عما و علم و عمل ما هر سوم حکم مرا در دم ممدوح دوده آدم جسام او که غدور انگور در و درم دوام سوز مهر صمیم طمع دارم</p>
---	---

اشعار پند و پند

<p>بگفتم کل چیت آن تو سگ شود گل ز آتش اگر سوخته ز سودای این گل نبهرت محب بگفتم بود هر گله را مقام پی زینت خوبت سیب چو آید از گل صوفی پیش را ز رخسار نگنده جلاب شرم</p>	<p>کز بوسه دهد و میرم سینه ز آتش شود این گل افروخته کسان نغمه ز گشته چون خندلیب کتاب این گل از شایخ بی سر لیم زند آن گل آتشین را ایسر کند جای در بزم اهل صفا شود و در با از ادای ای گرم</p>
--	---

لب خود نهد بر لب همه بان +
 به روشی که در بنم گسترده است
 کند همشس بین فرشته دگر
 بظاہر اگر نازنین سیکر است
 و ما دم بسودای رب و دود
 بسیر میکند با طهارت مدام

شود چون فی نثرین خوش بیان
 فی جلوه سازی اهل نشست
 نشیند پرو باد و صد که و فر
 باطن ته آب و دودش سرست
 پر آرد برون از جگر تیره دود
 بود میل غسلش به صبح و شام

اشعار تنبیه فتح چین

چرخ شاهی فتح ملک چین کرد پتین این
 در چون جنگ تنگ توپا برب فرنگ
 چون بغیر پیش نامه پارسلان فرنگ
 شمره بجمعی بدقوی بدیتی است
 کثرت انواع دیوار طویل کوه و دشت
 باد چو راه شوار و طریق پر خطر
 وصف اقبال ملک با نو گنجه در بیان
 تا بود کشتی باعث نام بسته
 شاه سجور کورین کوشیا در هر شرد

عالیا شاه فرنگستان مسلط شد چین
 کردم خفق چین آن هواز شیر عین
 در جزایش زید خوری خسرو چین اخین
 چین ادباری که سرز شاه چین از چین
 چینان از دمان شید چون چین
 فوج پا برجا انگلستان فرنگ چین
 بر دغا او ضامن سخن کین بعد ازین
 تا بود زرم آنما فتح موجب آفرین +
 یاد یارب انما نصرت قرآن شو کج چین

مشهوری

روز و شب داد شاعری مجید اد

شاعری بود در عظیم آبا و

چون کسی شعرا از و طلب میساخت
 شایقی از مرتسیند و شعور
 شعر گردید سخن طراز از ان
 تو چرا شعر خود بکس ندیدی
 گفت شعرم بود بجای جان
 الغرض اندین جهانست مرد
 جلد و پوان که بعد مردن نیست

رخش انکار و زبان می ساخت
 گفت روزی بشاعر مغرور
 که شود شهره نام از جهان
 نیست در محل هیچکس نسبت
 پس چنان جان خود هم کسان
 گفت خوشش همزه خود بود
 خشت بالین همش بر تبت زشت

در حدیث تار برقی

در غم و صفت پیش که سخنان بر
 و مبدم از عالم اجسام می بخشد خبر
 شرفیان را سید در دم خیز از غریبان
 نفع ایجادش میسر و بهر خاص عام
 چون خلوط جدول تقویم و انای نجوم
 میتواند که در روشن چرخان سال بند
 از پی صید غزالان خبرهای عجیب
 از پی تنظیم از پای خبرهای مشگوف
 بهر نظیر کتاب حال در افتادگان
 از زمین بر رنگ جاوه آمد سبنا

باشد از آن روزی که جان تار برق
 پیشتر می میکند بر نفس انسان تار برق
 منہیان غیب را که دره سخنان تار برق
 هست قیامت حاجت چنانی از آن تار برق
 که در پیو جهان اخبار پنهان تار برق
 با وجود بعد بر ایل خاسان تار برق
 باشد از آن روزی که کند شهر از آن تار برق
 بهتر از سر رشته تیش از میدان تار برق
 هست مسطر کش بر رنگ خوشنویسان
 موج و تن باشد محیط بحر عمان تار برق

بسکه از دل شد برخواه خلاق کرده جسا
 و شنگاه بطرفه دار و دستتاب عرض حال
 زنده ساز و صرغان شوقی استخبار را
 همیشه بهر آشنای گوهرگان هستند
 هست پیشش دیده باریک بیان خند و
 هر دو چشم چشمه اول انبساط را بخت جنبیا
 می شود و ظلمت زدای چشم اهل روزگار
 از سر تو ایامی سرشته است بچنگ
 بسته از زیر کشا و کار با اهل جهان
 تا می حکم سلیمان پیش ازین بود ستیاد
 سنگین افتاد و شاخ تا که از خلبت بجاک
 همچو طغیور استون هایش صد خیز و نگر
 شد زین اژدها کمر و ساسی چرخ برین
 بافت از کف نه بدو طبع و الا پایه اشش
 سپهر اکل و حکمت سادت فکر تازه اش
 با و در شاه با نومی جهان و کتوریا

در هر چون شسته ای باد بزن تار برقی
 هست مکتوب بنیر باسط عنوان تار برقی
 چون زانم مثل موج آبرویان تار برقی
 به بود از ملک گوهرهای غلطان تار برقی
 خوشتر از روی سیان ماهر بیان تار برقی
 همچو زایل میرد ملک صفایان تار برقی
 هست چون خط شعاع مهر تابان تار برقی
 گر که مشی کیطرا از چشم لقمان تار برقی
 بر سبیل تنواری عهد و پیمان تار برقی
 شد گذران عیسیان از زیر فرمان تار برقی
 جلوه گر یادید بر بالای ارکان تار برقی
 می شود بر بود خود آون چون تار برقی
 همچو خط هندو ابروی نمایان تار برقی
 قدرشان که کشان چرخ گردان تار برقی
 هست گردان گشتان شوق چنان تار برقی
 شد صد او قضا مشهور گویان تار برقی

و حضرت گردون دوری سروت بریل گازی انگری
 ز بد آن از مشق بر سطح قرطاس

ز سیم خجلی گردون و دود کے
 پر گاہ گشت زخمی را این سبک سیر
 سبک گزیری باو کے مناسبت
 چو مردان و خانواد پوشش است
 طلسم پوشش شکستی ز خجلیت
 تجارت پیشگان با زوی قوی پشت
 ز اقلیمی باقلیہ رسانند
 رود این سبیل از دولت او
 چنانکه آمد غمگین منقید است
 چنین گردون که نقل خزان
 روان یا او ز نیروی تجارت
 تبارین گردون ز انبوه زین و در
 بیخود و دید این گردون شہر و
 تواند ای ایجادش غمگین است
 بفرق و عدل این صنعت است
 رہا و عدل از شتر کہ تو انرا

کشش یافت نتوان زین خطاس
 رود در روزہ رہ و در عرض نیکیاں
 کند در نیمہ زہ پیش آماں
 رہ ز قمار پرخ او پید در اس
 اگر دیدی چنین جنت لاس
 روان بہر زمان و حسرت و یاس
 بیاسی لشکر و بنگاہ و از اس
 رہ و شوار بے تکلیف و سوس
 چو در جام آمد ز رفت انفاں
 طلسمی دان کہ وار و کوچ را پس
 مہی گردون پر از سوال صیباں
 چو یک شہر بیابان گرد و شناس
 و در خود شہر و مدالین و اس
 زیر قی تار و رودی کشتم و گیاہا
 سزای کہ بر قضا نہم لعل و الماس
 لاکہ سیم زین شتر بیاسی

در گردون و شتر و سبک سیر
 و در روزہ رہ و در عرض نیکیاں

رو در سنگها در ساعت چینه
قرایه ای که در راهی کند
پیران معرفت نماید قطع به راه
پهلو و همه دوران لیل و نهار است
اگر چه سبیل باشد تدریس
پهرا پیش پای باد صحر
بهرت میرود و زانگونه در راه
شاید طرف دارد و رنگ و پو
بکند هم میرود از غرب تا مشرق
قراین گردون عقاب نیز پیران
و بس مشاق در جرقه است
کنند از فی اشل کوهی بر و بار
شبه آسمان سبک باشد بر فآر
خلاف را لب گردون و دیگر
بر فآرش مگر حسرت و جادو
چو در ارض باشد گردش او
بکریه ای خویشت هست کارش
رسد را کب برین گردون بود

چو فکر آسمان سیر صد بست
بروزی همی نماید این سبک با سپه
که می سازد نخل پیک نگه را
شتابان تر ز عمر استوار است
ولی پیشش چو آب مرده پندار
از خار پس روی رخسار
که در سیلاب کوهستان پرگاه
سوار برق میدان را کب او
چو نور آفتاب و پرتو برق
که دارد بال و پراز دو و پیرجان
سبک پیشش چو پوری بار خیل است
پرگاه بی شمار و بار کهنار
رخش را کیش را نیت آزار
سوارش این است از گردش سر
که خود جنبند نه جنبد را کب او
نگد و در کیش با ششم سر
که آرامی در طریقه دارد و سوارش
ز اقلیمی با قلمی برنو و سوارش

سندھ پر پیش ازین بند بچ و آفت
 کہ زین کا رخ نہ ہمیں بندو بہتر
 تھا، بتا پیشگان زین طرفہ ایجاد
 کہ از شہر سے بشہر سے مال و خواہ
 رہ روزگار چرخش آہنیں ست
 مسافت ہب سے گردون بنجار سے
 زمین از بعدد ماش صد چاک می شد
 بند و چرخ اوگا و زمین را
 ز غمغمای فرنگ این طرفہ ایجاد
 بتوصیف چنین گردون ازین پیش
 بہر مشورے اشعار دیگر
 رخصا از ناظران نیک فرجام

کہ زمین بیکندید سے در مسافت
 برین گردون رسد و روم بہ مسکن
 فزون از دیگران باشند و لشا و
 بزودی میرسد بے طرہ راہ
 برنگ سد اسکتند در متین سست
 گرا از آہن نزدیکے استوار سے
 غبارش بر سر افلاک می شد
 ریفتمے پای استقلال از جا
 با از تاقیامت ورجیان یاو
 عیان کہ دم بہالم جو ہر خوش
 رستم کہ دم بو صف او مگر
 نزار و غیر تخمین چشم افنام

مشترک

از ہر دو جانب تو بلبا بدہ جا شد دل ای تو
 آہ کوزیر حمی آن چشم سیاہ کہ با جہم گنا
 جز تو نہ تو کہ خیر و شر عشق تو تو دیدہ خاطر ذرا
 بسکہ و بسکہ گین چمن قیام از پی او اندل
 روز شہر گنا چشم فراق تو بود غلطت و زمر

لیوم از رخ شہر عیان بیکان ای کہ سہا زمان
 مینہ ز دل جان کہ ہم تو کا خیر و سیف و سنان
 کہ و سر گریہ لنگر کہ شہر زان فاش بر این جان
 کہ خیر تو ہی گرا از جانہ زوان نگرہ موی خان
 شکستہ طرب تو آہر این جوان از رخ زرقشان

<p>من عشق گریه ای خیال و کما حق رشک که شوخ و خنده چون پروانه زان چشمش گل در خجالت با بلبل زهره خان</p>	<p>دشمنان جهان نیست نظر جز تو ای شکفته شرح ز دل و گریه کنم بجان پیش شما تا آینه کس از آینه کس خرد سزایین بفرود</p>
--	--

ترجمیات

<p>ایرودے تو خوشتر از منم نظر دلداوہ تو گدا و حسد و باتا ز گے رخت گل نو مویم شدہ گر چه گندم دو جو در دول بندہ نیز باشنو آن بہ کہ گذشتہ از تک و دو</p>	<p>ای داده رخت به جسد پر تو مشتاق تو شهرے و سا فر پشمرده ترا ز دل حزن ست و ایم نہ چو حسن گند میت بر حرف رقیب گوش آ کے چون جھل تو حاصل نگردد</p>
--	--

بشیم ز گرد و تو نہ گروم
افسانہ عشق در نوروم

<p>بکشا وین از پی شکفته شد بار عشق ست کوه الوند با سچ کسم منانند پیوند آہ این ستم عظیم تا چست ورنہ بندگان حذاوند</p>	<p>دارم ہوس چشیدین قند در کاشش جانن محبتیت در عشق تو ای شکفته بجان محروم من و رقیب محرم ای بیت ز جفا و جور بگذر</p>
--	---

بشیم ز گرد و تو نہ گروم

افسانه عشق در نوردوم	
<p>ای سو جد کرم بی وفا سئ آن کجا کلمه که جامه زیبا مستان و چشم پر شربت را سن جان لب و تراز لب لبس ای بیت ز تعافتت بهجا خم</p>	<p>در یاب که مردم از بد اسئ یاواز تو گرفتند میرز اسئ نگ ست ز نام پار اسئ در دول غیرا دو اسئ گر بیت مشیت خدا سئ</p>
<p>بشینیم و گوئند که دم افسانه عشق در نوردوم</p>	
<p>ای ردی تو قیاسه شد چون تو گل گلشن خیمالی من بیستوشسته رو بدیوار بسیات که با تو کس نه گوید چون پیش تو قدر خانه تان بیت</p>	<p>محابا بی بروی مقوس خوش نیست ششنتت پهر کس تو خفته بخانه مقوس حال من در و سندی بیکس من نیز بران سرم که زمین پس</p>
<p>بشینیم و گوئند که دم افسانه عشق در نوردوم</p>	
<p>مهر که برده ز یادم و چشمه است از یادم از آن وقت که چو کشتایم</p>	<p>مهر تو بدل بود ز یادم ما چشمه بروی تو کشتادم اکنون که به بند تو دستادم</p>

ترسان زرقیب بد نهادم سازے بہ توید وصل شادم بر قول تو نیست اعتمادم از لطف بر آورے مرادم	در کوی تو پانہا و نتوان ای شوخ دروغ وعدہ تاکی سوگند اگر چه سے کنے یاد چون نیست امید آنکہ گاہے
---	--

بہ نشینم و گرد تو نہ گردم
افسانہ عشق در نوردم

ختم آمدن بر تو ناز نیشینی ای گل ز کدام گلزمینی حشمت تو بجا دو آفرینے برہم زن خانمان دیشی حسن رخ تو کند نگینی سوی من مبتلانہ بینی دل وہ پس ازین اگر اینے چین از چه فگندہ ہر حسینی من نیز ز راہ دور بینی	ای غیرت لبستان چینی عالم ز رخت بہت زیست در خور و ہزار آفرین ست بناگر کاروان عقلی در خاتم حلقہ مسیان من چیز تو نہ بینم و تو از ناز در پیش تو دل امانت ماست ای لعبت چین خطای من چسیت نزدیک تو غیر چون عزیز ست
--	---

بہ نشینم و گرد تو نہ گردم
افسانہ عشق در نوردم

چون خاک فتادہ ام کبریت

بہ نسبت کہ در ہوا می رویت

<p>چون گردش کنند گفتگویت مینا بمقتابل گلویت ای پر زبے طرب سبوت پهون باد سحر روم بکویت من نیز بترک جستجویت</p>	<p>از هوش روز نکشید دانان سر برده فرد سبیب ساغر در یاب گلوئی تشنگان در هر چمنی ز گلشن دهر چون طسبع تو نگذر ز سید او</p>
	<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>تا چند ز من کناره جوئے سیر انبیم از چه رو جوئے اے ماه منازل نکوئے باد یو کن فرشته جوئے پاکیزه جمال و خوش گلوئے که دوست بمن گهی عدوئے ترک ستم و جفا نکوئے</p>	<p>ای بحر لطافت و نکوئے لب تشنه شربت و صالم سببیا بطریق مهربانی بگسل زرقیب و سازبان چون دل تیری ز بلبل و گل زیاد که از تلون طسبع چون از سر نخوت جوئے</p>
	<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>گه ناله کنند گهی فغان دل در یاد تو هست جاودان دل</p>	<p>آمد ز جسد است بچان دل با این که ناله زیش گهی یاد</p>

<p>دور از تو شدت همچنان دل بهر خید شد سست تا توان دل راغب نشود با این و آن دل گاهی نشد از تو که مران دل</p>	<p>رحم آرجال خسته خود از زور فغان فلک شکافد و احم بقصور تو باشد چون با همه صدق عشقت بازی</p>
<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>	
<p>پوسته روه چنان سپار سے چون رانجه در گلست سار سے فریاد ز گرد و دشمن در ار سے پیمان شکنی ستم شمار سے در هیچ یکے کے ندر سے صرف زر و مال آه و زار سے</p>	<p>بگذر آتش طریقی یار سے عشق تو برینہ وزگ من برگشت و در پیخ از من آن ماه بیگانہ و مثنی بہانہ جونے این چار صفت کہ یاد کردم سودی ندر چو پیر و صلت</p>
<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>	
<p>وہ وہ کہ لب ت چہ خوش بیان ست آتش زین باغ بوستان ست بیکار ترین مردمان ست تا چندم تو غلان فلان ست</p>	<p>بر حرف تو گوش عاشقان ست دلدادہ آب و رنگ رویت آنکس کہ نکاشت تخم مشکے در بزم تو جای دھڑولیت</p>

<p>یک لطف تو بر رقیب پر فن از بزم تو بر کرانه گروم چون ربط تو با تشکر اجان پس همچو رخصا بحکم غیرت</p>	<p>مار اسبب ذو صد گمان است تا پاسی رقیب در میان است بس بر دل و جان و من گران است هر کوز طبعیستم چنان است</p>
---	--

بشیشتم و کرد تو نه گروم
افسانه عشق در نوروم

محمیات

<p>بر کرد امن امداد و چو زانه زوند علم تقویت بشر رب رندانه زوند قدم جهد با پادوی ویرانه زوند دوش دیدم که ملائکه بیچانه زوند</p>	<p>گل آدم لبش نشند و بیچانه زوند</p>
---	--------------------------------------

<p>چون بره زانلی نوبت ایجاد رسید آومی زادون عشق الهی ورزید جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید آسمان بار امانت توانست کشید</p>	<p>قرصه فال بنام منجیوانه زوند</p>
---	------------------------------------

<p>پیش ازین گنج چه ز غمازی ارباب فنا حالی از بد و اختر فرخنده نزاو یا ز راه و سرنگ باین خاک نهاد شکر این ز که میان من او صلح فاو</p>	<p>سورایان قرض کجای با فر شکرانه زوند</p>
--	---

<p>بحقارت منکر بر من است و بهرست نه زمین همدم من آمده اهل حیرت هرت از بهستی من زینت بزم ناسوت ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت</p>	
---	--

با من با انشمن ساغر و پیا نه زوند +	
دار معذور اگر ز پی مطلوب دویم	گام زن در طلب کام بهر سو کشیم ما بعد از من سپدار زره چون تویم
چون سه آدم بجایه بیک دانه زود	
هفتت نور محبت بدل خود بند و شمع	خنده بر خویش چو سوز آرزو سپند شمع آتش آن نیست که از شعله او خند شمع
آتش اینست که در خمین بر پدانه زوند	
چند پرسی ز من دل شده غم پرورد	سبب حیرت بر خطه و نه بر رخ زرد نکته عشق دل گرفته نشیمان چون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زوند	
هست در شیشه اسرار از دل طرف گره	این گره و نشانی از ناخن فکر که و مه شکوه طبعی علل رای زبان راه مده جنگ مفاد و دولت همه را عذر بنه
چون نهد بند حقیقت در افسانه زوند	
شد ز فیض بخشش طبع بر ضیاء بیاب	داو اشعار ترش کیفیت با ده ناب کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
بهار زلف عروسان سخن نشانه زوند	
مخمس که بخزل میرزا صاحب	
چاک در پیرین شرک دیدار نه زوند +	بر کرد امن توحید چو فرزانه زوند

کی دم از رسم و ره کعبه بجانم زدند
سالکانی که قدم در ره جانانه زدند

پشت باز فلک از سیمت مردانه زدند

گر بخوابید که تا آخر عمر از اول
دل و دین از صداقت آشوب و خلل
چشم از آن خال شوید که در روز اول
طایر جان رها از کشمکش و ام جیل

در تقی و زهرین دم سپهر آینه زدند

پیش جانان توان بود حصول احکات
هوس بوش کنایست تخمین شهوات
عاشق آن به که بود عاشق ترک گفت
عشق و هوسگانه آغوش طرازی سپاس

شمع دوستی است که بسینه پروانه زدند

از قدیم است مرا کمال عشق جانان
سینه یاران از این رسم و شمیم گریان
نیم امروز بملک غم و در روش سلطان
لاله در سنگ نهان بود که آتش و سندان

سکه و اشغ بنا هم در دیوانه زدند

چون رضا به شیری صمد غر و جبل
گردید ایسر انجام جدا گانه عمل
رند زاهد نشود سحایه از مک و حیل
صائب از زهد بیرون آبی که در روز اول

طبل سوانی با بر در میخانه زدند

مخمس در منزل واقف

کرد تا گوش آه و زار سے ما
در فزونی تو بیو قار سے ما
و میدم بهر نمگسا رسے ما
ابر گردید باشکبار سے ما

ارے خند و نه مقار سے ما

رسم را چون نہ کار فرمائے	اسی امیر تپان بیسمائے
برسند خاک مائے آئے	از چہ رودرقا فل افزائے
خاک بر فرق خاکساری ما	
سبز کردیم تخم مہر و وفا	گر چہ عمرے ز آب صدق و وفا
بار خاطر شدیم یاران رہا	محنت یا با و رفت اسے وا
چند نوداد نخل یازے ما	
ناکل ابروت جوان و پیر	ای رخت قبیلہ امیر و فقیر
گر گئی سیر کو چہ زنجیر	از پی ویدہ عاشقان اسپر
کس نخبی بہ سدا سے ما	
چون توان زلیست دوزم و نوش	ز دیجان شعلہ سخت آتش
دامن از ما بجم گریہ مکش	مہر بان شو بجا ظلم ای مہوش
نیت واحد اختیار سے ما	
برق سامان ماشدی آخر	سنبیل بنیان ماشدی آخر
دشمن جان ماشدی آخر	ضمیم ایمان ماشدی آخر
دای بر حال دوستداری ما	
زاد از رخ قیس و ز ما دست	انچہ مارا بعشق رود او دست
ہچو زلفت دراز آفتاب دست	از تو بر ما ہزار بید او دست
قصہ نرود و زگار سے ما	

از تو بر ما هزار سپید است	استغیا مارا بعشقی رو داد است
از انداز سچ قیس و فزا دست	از تو بر ما هزار سپید است
قصه تیره روزگاری ما	
مهر زن بردمان نقشه بریم	گرچه از فرط غم ز جان سپیریم
ما ضعیفان مریض تصویریم	پوده از راز بر منی گیریم
هستی صوت آه دزاری ما	
شد چو یوسف عزیز آفرگا	هر که شد در ره محبت حزار
عزت ما همین بس است که یار	عم ز خواری رخصا منور ز نهار
بسته واقف مکر به خواری ما	
دیگر	
از گرد بر آرد در چه فکرے	مردم ز عیار در چه فکرے
ای گریه زار در چه فکرے	چون ابر سبار در چه فکرے
تشریف بیار در چه فکرے	
باشد به طبیعت تو بکنون	چون کشتن عاشقان مجنون
من کشتی و تو نشسته خون	قائل چه تا بل است لکنون
شمشیر بر آرد در چه فکرے	
دیگر من و چون چاس طپیدن	خوش نیست بعشق راحت تن
دست بگذار در وال من	طبعه نکشد بسیر گلشن

ای لاله نزار در چہ فکرے	
از رنج و دوار در رفت نامم	حمیازہ شکست استخوانم
بے بادہ بلب رسید جانم	سامی قدحے کہ زندہ مانم
مردم ز شمار در چہ فکرے	
آزار کس ای بت جفا جو	ندہ بجان تستیچہ نیشکو
چون کار کتا برحم کن خو	کار دل من فتادہ باتو
دل رفت ز کار در چہ فکرے	
فے خطہ نہ پیام دلبر آمد	حاجتم ز تھا فاش بر آمد
ایک بگرچہ بر سر آمد	پیک اجل از درم در آمد
ای قاصد یار در چہ فکرے	
ہر چند کہ بہمنے نہ ہوسچ	بالفرض بہمتنے نہ ہوسچ
بگذر ز ہوسنے نہ ہوسچ	تا چشم ہم زسنے نہ ہوسچ
بہ چشم شرار در چہ فکرے	
آچند بہالم عنم آباد	با خاطر خرم و دل شاد
باشی از فکر حلت آزاد	فرداست کہ میرد تر آباد
ای مشت خبار در چہ فکرے	
گوئیچ تو صد گوزن مست	وزیر تو اہر یار مست
نختہ کتتا ہی چشم بستہ	ضیاد تو ویر کین شستہ

ای مومنی که در راه تو هست	کی هست نرسد آفرین
نقش است بر آب بنشین	بر خود کجا کن از پیش
در فکر اقامتت باین	

ای مومنی که در راه تو هست	بی عشق کجا رسد به مقصود
از عشق زیان تو شود سود	بیدر در حنا چه لذت از بود
واقف شکی بهم رسان زود	

ای مومنی که در راه تو هست	
---------------------------	--

ماه دوش بر سر سیکه پاید	هر طرف چون هر تهناسی روسی
منو سیه پیا به جو اسه روسی	چون گویم جا که چیس روسی

یک سیه پیا که در راه تو هست	سود بند عزیزم چه تهناسی روسی
گفتن باه از گفت گوست	میج ابل ننگه دیکه که تهناسی روسی
ای مومنی که در راه تو هست	

ای مومنی که در راه تو هست	پیدی راه وفا پاید
سود بند عزیزم چه تهناسی روسی	میج ابل ننگه دیکه که تهناسی روسی
گفتن باه از گفت گوست	

ای مومنی که در راه تو هست	سود بند عزیزم چه تهناسی روسی
گفتن باه از گفت گوست	میج ابل ننگه دیکه که تهناسی روسی
ای مومنی که در راه تو هست	

کس بدین طبعی گری آید	کس بدین خوبی و عبادت می نرسد
کس بدین صفت	کس بدین صفت
عالمی مورخ چون ماه است	طالبی همی برای و نخواهد است
سینه رضا تنها بجا نگاه است	دیدن سوره اولی چهار است
تانه پنداری که تنهاست در دست	
مخمس و کبیر غزل خرد	
بسی بریم به آرام بر می نیدیم	شکر فروش نشا طیبیم
کیاست خانه دور و دم نیدیم	ز قیاس بیستان او نیدیم
کجا کجا یاد کلم از چشم نیدیم	چو شادان اطاعت فرود ما را
بجمله گاه اراده کند فرود ما را	چو شادان اطاعت فرود ما را
ز آب شکر که بفرود ما را	چو شادان اطاعت فرود ما را
چو شادان اطاعت فرود ما را	
بگره شوی خشار عهد و پیمانیم	شیرین بچشمین چنان رنگ خاریم
پوسه و دهرین همی پای بر جانیم	بهر شادان و فغان غزال بر جانیم
کجا کجا یاد کلم از چشم نیدیم	
برو کار خود ای و اعطای از تو براریم	بسی در ای یاری دل منی آیدیم
سری بیشتر بدان با صفا دانیم	ز صدق دل می خوشی پرستانیم
چو شادان اطاعت فرود ما را	

<p>کسیکه کرده جدا مغز نقره از پوست بسر و در شکر کیم هر که طالب باد است</p>	<p>زبان چگونه کشاید خلاف خواهش است هر آنچه میرساند دستها هرمانیکوست</p>
<p>ز دست شکر و شکایت ز کم نمیدانیم</p>	
<p>ندای عروبل اینرا شکر و شناست چو بحر و کان و گوهر ذات ماسپد است</p>	<p>که طبع مانکشید از کسی بذلت خوشت شکر دید رخ زو گوهر روز راست</p>
<p>کجاست خانه اهل کرم نمیدانیم</p>	
<p>هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا بکس و بهیم نه و ششام و بی کنیم دعا</p>	<p>که دل تپست ز اندیشه بی پرویا ز فکر نیک و بد در فارغیم رختا</p>
<p>طریق رخت و آئین فهم نمیدانیم</p>	
<p>مخمس بر عروبل مرزا صاحب</p>	
<p>ز دوستانه دور هم عرومی آید کسی که خوب بود زشت از روی آید</p>	<p>بچی زهرت روان همچو موی آید ز گل محافظت زنگ و بوی آید</p>
<p>بغیر لطف ز روی نکوهی آید</p>	
<p>شتم که شکر کیم کم نگر و دوازوریا بحال من که می ساقیا برای خدا</p>	<p>چگونه خطا بر هم از یک دو ساغرها با پای خم برسانید پشت خاک مرا</p>
<p>که دستگیری من از بیوهی آید</p>	
<p>کسیکه دامن آزادی زنده بمان فقیر در سفر این بود ز راه زیان</p>	<p>چه جیب او نرسد دست آفت دوران اگر ز سیل حوادث بچان شود دوران</p>

بنامی خانه بدوشان فروغی آید	
ببین بچشم مویں در خم فانی ز جنبش مرثه آسود سحر فانی	ایسیر شکش در تابکی مانی ببخیز از سرد نیانشین با سانی
ترو دازول بی آرزوئی آید	
شوی بجزرت شایسته اشقین ناسب کسی که ره بقام رضا بر صاحب	اگر ز جرم گمان چین ضا شوی ناسب نگردی از دستلیم بکریان غائب
دگر هیچ مقامی فروغی آید	
محسن بزخول مرزا قاضی	
وز زخم جگر بگون طب علم مرنگان کسے غلد بجا علم	من نشسته در دیوان ستانم بسیهات چگونه زن مانم
مخبر به گلو چنان زانم	
بیدا اگر بے بیک طرف نه ای چرخ مر مرا بسن ده	چورت ندید سنجیده نبود این شیوه در خورزه
بازی چو پی باین دانم	
گوئی ره عاشقی نه پوسے از ماه و شان کنار پوسے	ناصح بین از ره نکوسے گفت تو بجا است هر چه گوئے
خوبست ولی سخته تو انم	
در سوز جگر کس نم عیانت	گویم اگر از غم نمانت

پروانه پرو که از بیانت

جان سوز ترست و استقامت

دستی بزین پشیده خود

دستی بزین پشیده خود

دار سبک بدیده خود

دار سبک بدیده خود

اشوب قیامت از قضا نام

جان غرقه بخون شود چو پسته

جان غرقه بخون شود چو پسته

صبرست چستین کار مشکل

صبرست چستین کار مشکل

سوسن گل سحر سحر

الشفانی با سپهران بلانیز گشته

الشفانی با سپهران بلانیز گشته

غریبه ای چو پشته وفا نهر گشته

غریبه ای چو پشته وفا نهر گشته

بکسان و فرشتند و انیز گشته

عشق باشد شرا عجب کن بس کن

عشق باشد شرا عجب کن بس کن

ایزد بس که بان دل بر زمین کن

ایزد بس که بان دل بر زمین کن

کین گناه است که در برتمائیز کند

چون رگ ایز عیقا آب خرقان ترم

چون رگ ایز عیقا آب خرقان ترم

نظری کن بمن خسته که از با یکم

نظری کن بمن از چشم تو بیازم

نظری کن بمن از چشم تو بیازم

در این روزها که در این شهر فتنه و آشوب است و در این روزها که در این شهر فتنه و آشوب است	در این روزها که در این شهر فتنه و آشوب است و در این روزها که در این شهر فتنه و آشوب است
--	--

در این روزها که در این شهر فتنه و آشوب است	
--	--

باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد	باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد
--	--

باید که خود را یکسره بدهد	
---------------------------	--

باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد	باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد
--	--

باید که خود را یکسره بدهد	
---------------------------	--

باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد	باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد
--	--

باید که خود را یکسره بدهد	
---------------------------	--

باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد	باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد
--	--

باید که خود را یکسره بدهد	
---------------------------	--

باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد	باید که خود را یکسره بدهد باید که خود را یکسره بدهد
--	--

ساقیا چون لب پیمانه نموش آمده ام	
بسکه در شرب در اتم شرب و زینت غلو	پس چه مینار می لعل پریم تا به گلکو
چون خم باره مجوز من میکشیش نگار بو	مستم آن رنذر خود رفته که مانند سبو
مست در زمستان دوش بردوش آمده ام	
گر شوم مضطرب از مهر خست زوره	گاه پروانه جان باز بر این شمع جمال
دولت بیخودم را بنود بهیم زوال	می روم از کشتش شوق تو احوال بحال
کی چنان رفته ام ز تو که بدوش آمده ام	
هر که در سیکه پیر میغان رو آرد	ابر رحمت بسرش از می گلگون بارو
نشه ساغر مل لاله پشمش کارو	عالم بخیری طرفه تماشا دارو
ساقیا جام پیچیده که بهوش آمده ام	
گر چه بر خطه وانی بسپی رخجانی	قدر هر یو الهوی پیش من میدانی
سکب با اینچه دارم سر جان آشنانی	رو نما نقد و نادم تو با د از زانی
گوگران بر دولت ای عشوه فرزندش آمده ام	
بی بسبب گر چه تر عشق قیب تر سخن	بیان بر زده قتل و ضار او امن
نتوانم که در حکم تو بهر چه گرون	چون شهید دین با حقیت کون
سکب برو تا ای بره کوش آمده ام	
سکب بر غول فیضی فیاضی	
مگر گشته از شوخه اگر اینک	که زین بیان جلوه کبری تا اگر یک

بجان شام قم که شیک مده اینک	اگر در دیده می آئی زه اینک
و گردل می بری جسم اینک	
نماید بچو دم من لقایش	ز یاد طاقم لطفت او ایش
برده بستم ز سزاوار پایش	دل من بنجدید از جلو پایش
اگر می آید اسم ده ده اینک	
ز چرخش درو اسم اختلاف است	مخمش بر سینم چون کوه تان است
با ختر که ام گرم مصاف است	شب در ز آه من گردون گشت
گواه حال من مهر در اینک	
اگر چه از صداوت ای گردون	بهرش روز من گویده مشکون
من دیار رخ آن سرو موزون	خیالش چون زاندرت پیروان
که چشم بسته خون نه بر نه اینک	
رقیب است و شبتان و مصالحت	بود دست و گریبان و مصالحت
زیم تا کی به حرمان و مصالحت	بر انخم تا ز زمان و مصالحت
کنم دست ثنا کوه اینک	
بخون ریز رضا از تندس غو	مکن آکوده جانان دستک باز
نباشد شیوه بید او نسک	بفصد خون فیضی ای عفا
مکش تیغ ستم شاهنشاه اینک	

انوار اول من	
سوختن از بود کعبه	سودخانه بود کعبه
قبول و بود مرد کعبه	قبول و بود مرد کعبه
انوار اول من	
گر لشکر و رو سوختن بنامه	گر لشکر و رو سوختن بنامه
گر می شناسد که سینه گرانه	گر می شناسد که سینه گرانه
انوار اول من	
کعبه گریه و پندار	کعبه گریه و پندار
باز می شناسد که سینه گرانه	باز می شناسد که سینه گرانه
انوار اول من	
کس را که آمد زو یا و آخر	کس را که آمد زو یا و آخر
در کعبه حیران جان و ادوات	در کعبه حیران جان و ادوات
انوار اول من	
بدر کعبه از چشم مردم آرزو	بدر کعبه از چشم مردم آرزو
بدر کعبه از چشم مردم آرزو	بدر کعبه از چشم مردم آرزو
انوار اول من	
کعبه گریه و پندار	کعبه گریه و پندار
کعبه گریه و پندار	کعبه گریه و پندار

از آنکه همه کس در آن روز است	این تازه گلستان چو دانی
توز غنایه سلطان چو است	تا کی نه بکنم جلال چو دانی
	اینجا بی عافیتان چو است
بر خود نشسته ای کز آن روز است	بسی در غیبیا کرم یاز است
ز آن سر غنایه کسکه کار است	آینه چو پیش رو نیاز است
	حال محرم بنده این چو است
زبان تو باز درین دیمان	ای آفت جان حور و اشکات
جمع آن بر تو باز در آن	زین مستقیم شمشیر ایشان
	فدای من می زان چو است
ز آن که هر چه در آن روز است	هر روز در شب آن چو است
بیدار نه ز در آن روز است	هر روز می بختم موسم ایام است
	در غم من تا آن چو است
کی بکنم در آن روز است	کرم زان در غم چو است
اشکای من چو است	کرم زان در غم چو است
	مرد دل آن چو است

گر جایی خود که در اول من	گر باغ را ساخت تا اول من
مردم شگفت اول من	جای نشسته و اصطاول من

زیمیان گشتی بر اول من

من در غم او او در غم من	من در بار و پایشین
از جاذب لغت دارد و طیبین	کازنی اندامیم در پیدان

انجادل و ایجا اول من

غرفاب جانم چون گهر آمد	در گریه از ایر چشمم سحر آمد
واقف شرمشکم رنگین بر آمد	دامن رخسار از خون تر آمد

اه و خون شد گوا دل من

<p>کون به عجزتی بچو بر باد است که این جمال نه در نوع آدمی است عی کوی خود را از حد خون سازد گرویش چشم تو با گوش گرویش سازد دیوانه نور و بصیرت می کند هرگز نظر بر زکس شهلا نمی کند برین از فرقت آن غنچه دهن میگذرد بر دلم سحر در آن چاهه ذوق میگذرد چون رخسار در دل من یاد طوبی میگذرد آنرا که با کف دامن وصل قافله است از و عود و دود دل این خانه بهاد است</p>	<p>بصیرت و تاب دلم کوه پیش ازین کم بود بنام جور اگر خوانست قصه هم صفت بر کف پای ز خون گریه خاشاکم تا یکی بهر دل از ای گشته رضا خوش دل زید کوچک بفرخیر گیسوت فر کرده نظاره آن چشمم نسیم است آنچه بر لاله و گل میگذرد از یاد خزان نگذشت هستی بویوسف زنجبای اخوان بجان غریبت زده اندم کند قصه سفر آنس که به پیران بویوسف در باز است آنرا چشم من از آن زده کرده ایوان است</p>
---	---

Handwritten marginal note in the right margin.

<p>دیگر من و بر سر زدن از شکم که آفتوخ رنگین بود از شرف رضا جای عجب نیست از پیش اشکباریم آن شهسوار را تا جلوه کرد قامت آن شعله روی باغ</p>	<p>پادشاه بازی به سر غیر نهاد در مجمره از خون جگر کرده بد است گرد آب آب حلقه ز زمین رکاب شد شمشاد بهر فاخته سیخ کباب شد</p>
---	--

<p>باشم کم بچشم تر من، عنا مبین صید بحیره و زرگ این جاب شد</p>	
---	--

<p>باغ مرغ چین با مستی و گشت عیان شود مثل یک آثار و صد بیگانه نیست ره و دریم جان صورت تصویر دیگر ای دل جان که خیزد ز نور آواز شکر با پیشش نسیم لذت و شام با در جهان زلف مشکین است بیله او بیگو در سر سری گذر ز نظاره اش بی مهری بهر دردم تا بکی کند سحره کن سحره بحراب ختم برویت ترک چشم تو ز ترکان چه صفت آرزو در بهای ز سبب فتنه یافت ای به مری گو که سازد ز سلیمان و لم</p>	<p>بسیر گل مگر آن نوبهاره آید چه یار در صف عشاق زار است آید معنی شرم و حیاء نام خدا این است و بس در جهان کج آنان بشارت است و بس بر دعای خویش معنی نام دعا این است و بس رشک همچون شرف رضا عقل است و بس باشد سوختن نهادن رساله ام قالب هستی بجز می رسو ناله ام ای که خواهی که شوی در صف عشاق امام ترک اشک و صبر و خرد و افتد ز نظام چید بادام و چشم تو بیست ز شام پیش آن غیرت بقیس بعد شوق پیام</p>
---	--

<p>هر که امروز گشته رسوا پیش سایه پرورد سرد با لایش</p> <p>بگذران جان بفر آن گشت صفت بگیز بگذران جان بفر آن گشت صفت بگیز</p> <p>آب ز می شکر اگر ای می نه ای زمین ما گذشت از نظام ما در اندوهی</p> <p>چشم آید و هر گشت گل روی که چشم آید و هر گشت گل روی که</p>	<p>اعقابش جگر با پر دید سردی فرسوده آرد</p> <p>باله شکر فاش نسبتی در روزان حالش امروز توان یافتی خستیم</p> <p>غیر بهیستی نجات آردست غم شکلی نجات آردست غم شکلی</p> <p>زانش زنی که دل زنده است زانش زنی که دل زنده است</p>
--	---

فانسی
گر که در زبان
خوشگویی

<p>و به هم سر می نگریم ای ناها در ظاهر و در گیم و در خوی آفتاب</p>	<p>و در حین بر عهد خلاق و در حین بر عهد خلاق</p>
---	---

و در حین بر عهد خلاق
و در حین بر عهد خلاق

<p>که در حین بر عهد خلاق که در حین بر عهد خلاق</p>	<p>و در حین بر عهد خلاق و در حین بر عهد خلاق</p>
---	---

نه در اطاعت جانش بود از جا چه خام	ز بهر آن گویشم بتر از خود ضعیف
شکر اصل روان بخش تو یابد و کام	بیز دور و ز لطف اگر این من ضعیف

سخت است این زبان
 بی غم نیست رضا اگر نبود چه کام

نه غم ز دل نه فکر دین دارم	نه شوقم عاشقتم به دولت عشق
فکر نکسته آفرین دارم	در خور آفرین بدست خیال
ز آن رو بگرم را نشود ز غم فراموش	نسیبی تو بهر خطه بر و شکفتان است
بزد این گلهای بود قطره شبانه	باشد از چشمش زایل مشیدا
از عشق بداندند تا اندر آدم	شنان بر غم در آنستی انسان

همی که رضا بنده زاده شرفشان
 بزرگی بی گناه آتشکده برهم

ببیند بیست و پنج اگر بیست لطف آن	نگاه بچرخان رضای نهی تو خواب
حرفی در دین تو احوال بیچ تابان	از خنده تا گریه و گریه تو که درم در آن
در جهان هم سیرش آینه دیده درمی	بگریه ز شوقی بره تو نظری و دوز
گردش هرزه کند در طلب به پیری	نه آنی که ز کوی تو برین نیست درنا
اینچه کافر ز نگاهت به سلمان آمد	در دم بر سر کافر ز مسلمان برسد

بیت بپردی کوی دلی بگلش شکست
 هر چه امروز رضا صا صا صا صا آمد

بوده و شکفته طبع و سلیقه	افصح شاعران عصر رضا
از دیار قناره ملک تدریم	برضای خدا چو رفت کشید

از سر درو آه تار بخشش	
اتفاق غیب گفت رنج عظیم	

دیگر

که پیش کس ندید او ندیده	نصیح عصر جبهه چو رام بی طت
ز جام ارتقا لذت چشیده	تخلص در سخن کسبخی رضاداشت
زلوٹ این و آن امن کشیده	چو رفت از عالم فانی به جنت

شده تا پنج فوٹش هر صبحی هست	
بگلگشت آرام آرام دیده	

دیگر نظریه

کلامش متین و تخلص رضا	فرید زمان شاعر بے ریا
حکم خدا و ذراتش بیستما	چو پرگشته پیمانہ عهد او
یکو گشته رسید از سما این دنیا	تفکر نمود و من بتا رنج و سه

رقم کن ز عرف این چار لفظ	UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY
که باشد غم و رنج و حیثیت و عنا	

سنة ۱۲۶۵ هجری

الایضا ویدان این کتاب در قفسه شماره ۱۶۹۰ در کتابخانه مجلس شورای اسلامی محفوظ است

۲۳۲

۸۹/۵۰۱۲۱

DUE DATE

--	--	--	--

۲۳۰

۸۹۱۵۵۱۲۱

۱۸۰۹

دوستان عزیزان! این کتاب را به شما تقدیم می‌کنم (مهر)

DATE	No.	DATE	No.